



نام رمان: بوی باران عطر خاطرات تو

نویسنده: نازان محمدی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: نازان محمدی

اول بهار بود. باران نم نم بر تن تشنه ی خاک می بارید. بوی شکوفه ی درخت ها و عطر سبزه های باران خورده مشام را نوازش می کرد. هوا پر از نای خاک بود و من سرمست از این عطر نفس گیر همه ی وجودم را به دست نسیم بهاری سپرده بودم. دست نوازش گر باد از میان شیشه ی پایین آمده ی ماشین در میان موهایم بازی می کرد و با شیطنت آنها را در هم می ریخت

فقط بری یک لحظه نگاهم در آینه چهره ام را کاوید. به اتوبان مدرس که پیچیدم احساس کردم وارد بهشت شده ام. وه! که چه زیبا است این تکه از تهران؛ انگار گوشه ای از بهشت است.

بی اختیار چشم هایم را برای لحظه ای بستم و نفس عمیقی گرفتم.

عطر نفس گیر و دلپذیر خاک مشامم را پر کرد و این عطر

گذشته های شیرینم را به خاطرم آورد و فکرم به گذشته ها پر کشید

این بهار بیست و پنج سالم تمام می شد. چهار سال پیش لیسانسم را در رشته ی

مدیریت از دانشگاه تهران گرفته و بی

تامل در یک شرکت خصوصی استخدام شده بودم

تقریباً زن موفق محسوب می‌شدم که همه‌ی همکارانم بدون استثنا آرزوی موقعیت کاری
 ام را داشتند. اما افسوس که من حسرت زندگی ساده و بی‌پیرایه آنها را می‌خوردم. کاش
 من هم

زندگی ساده و آرامی داشتم اما... اشک نگاهم را تار کرد ناگهان گوش‌هایم از صدای
 برخورد شدید دو خودرو تیر کشید.

به شدت به سمت جلو پرتاب شدم و تمام مستی از سرم پرید.

لعنتی! همین را کم داشتم. خدای من! همین حالا هم به اندازه‌ی کافی تاخیر کرده بودم
 به سرعت اتومبیل را متوقف کردم و با عصبانیت از پشت فرمان بیرون پریدم. در همین
 حین پایم در میان دامن لباس طوسی

بلندم گیر کرد و نزدیک بود با سر به زمین بخورم منمی دانم چطور شد که به خنده افتادم؟
 شاید جادوی بهار بود یا

شاید موقعیت خنده‌آوری که گرفتارش شده بودم. شاید هم

!صورت خندان راننده‌های رهگذر

به زحمت پاشنه‌ی کفشم را از دامنم جدا کردم و در حالی که یک لنگه از کفش‌هایم را به
 دست گرفته بودم با صورتی بشاش به طرف راننده‌ی خودرو پژیوی که با آن تصادف
 کرده بودم. حرکت کردم

به محض این که به او رسیدم، با خنده سپر ماشین را نشان دادم.

!سلام. عجب حسن تصادف جالبی

راننده ی مقابل که مرد میانسالی با کت و شلوار تیره و موهایی

جو، گندمی بود در حالی که از ماشین فاصله می گرفت تا بهتر بتواند خسارات وارده را

تخمین بزند و معلوم بود از لاک دفاعی

.بیرون نیامده است، با تردید سر تکان داد

!سلام. بله اما کاش حسن تصادف اینقدر شدید نبود-

.با دیدن چهره ی عصبانی اش خنده ام تشدید شد

قبول دارم که من مقصر هستم و امیدوارم تنبیه بشم تا دیگه - اینقدر سر به هوا رانندگی

نکنم. این کارت بیمه و این هم شماره ی همراه من. اگر مشکلی نیست فردا بریم دنبال

کارهای بیمه «چون من الان دیرم شده است

مرد میانسال - که از روی کارت ویزیتی که به سمت من گرفت، فهمیدم اسمش احسان

بهرامی است - با لبخند و خاطری. آسوده کارت و شماره ی همراه را از من گرفت

با گذاشتن قرار برای روز بعد و عذرخواهی مجدد با سرعت هر چه بیشتر با او خداحافظی

کردم و خودم را پشت فرمان اتومبیل. انداختم و استارت زدم

بع از یکی دوبار استارت زدن، ماشین روشن شد. خدا را شکر کردم که شدت تصادف ماشین را از کار نینداخته است، خیابانولی عصر را که به طرف راست پیچیدم، تلفن همراهم زنگ

خورد. همکارم خانم دلدار بود. به محض این که تماس را برقرار کردم بدون هیچ سلام و

علیکی با عصبانیت و نگرانی در گوشم فریاد زد

...کجایی پس؟-

افسانه را از زمان دانشگاه می شناختم. دختری با سانت قد، چشم و ابروی مشکی، پر جنب و جوش و همیشه آماده ی متلک گفتن... صدای فریاد افسانه اجازه نداد به بقیه تفکراتم. ادامه دهم. مثل همیشه تکه انداخت

خانم مدیر همه کارمندايتان آمده اند، تشریف نمی یارید سر - بزنیید؟

خنده ام گرفت. این بشر هیچ وقت دست از لودگی بر نمی داشت. به سرعت ماجرا را برایش شرح دادم و در پایان با گفتن

«تا چند دقیقه ی دیگه اونجا هستم.» و بدون این که اجازه بدهم حرفی بزند گوشی را قطع کردم و اجازه ی جیغ زدن را به او ندادمین اولین سمیناری بود که از طرف مجموعه ی ما و در زمینه ی

مدیریت ریسک برگزار می شد و من چقدر هم به موقع خودم را رسانده بودم! سرم را به شدت تکان دادم تا افکار در هم و بر

هم را از ذهنم دور کنم و حواسم را به رانندگی دادم تقریباً ده دقیقه‌ی بعد وقتی جلوی کیوسک نگهبانی ورودی کارتم را برای ورود به مجموعه تحویل می‌دادم، از نگاه متحیر نگهبان خنده‌ام گرفته بود. حق هم داشت که با حیرت نگاهم کند.

با چه افتخاری پشت فرمان اتومبیل درب و داغان نشسته بودم!

همه با بنز می‌آیند سمینار ما هم با پیکان تصادفی

«توی دلم خندیدم.» خوب ما اینیم

با راهنمایی نگهبان جای مناسبی در پارکینگ پیدا کردم و ماشین را پارک کردم. در را باز کردم و خودم را از در بیرون انداختم و به سمت ساختمان سفید با نمای رومی باشکوهش دویدم. پله‌های جلوی ساختمان که در محاصره‌ی ستون‌های قطور

سفیدی بودند بالا رفتم و با گذاشتن از در چوب گردوی قهوه‌ای. عریضی قدم روی فرش تشریفات قرمز رنگ کف لابی گذاشتم با نگاه کوتاهی به اطرافم که پر از بنرها و میزهای تبلیغاتی با بروشورهای رنگارنگ بودند، به سمت سالن سخنرانی دویدم زمانی که نفس، نفس زنان وارد سالن شدم، از خستگی و

اضطراب نای حرکت نداشتم و زانوهام می‌لرزیدند. در حالی که پاورچین، پاورچین، از گوشه‌ی دیوار حرکت می‌کردم تا حواس مدعوین را پرت نکنم تا خودم را به ردیف دوم و کنار خانم دلدار برسانم؛ توی دلم چند تا هم ناسزا به خانم دلدار بیچاره گفتم که صدلی

هایمان را این همه به ردیف جلو نزدیک کرده است تا مجبور شوم عرق ریزان از شرم از جلوی تمام مدعوین عبور کنم.

برای چند لحظه در دلم از خود شرمنده شدم. به افسانه‌ی بی چاره چه مربوط که من دیر کرده‌ام! خدایا این صندلی‌های لعنتی هم که تمام شدنی نیستند بالاخره بعد از گذشتن از چندین ردیف صندلی که درست مثل

سینما پشت هم ردیف بودند، به ردیف دوم رسیدم و بعد از عذر خواهی از دو - سه نفر اولی که قبل از صندلی من نشسته بودند، خودم را به صندلی رساندم و روی صندلی کنار خانم دلدار ولوشدم.

در حالی که سخنران جلسه با حرارت تمام در مورد مدیریت ریسک صحبت می‌کرد، خودم را میان صندلی پنهان کردم و به آهنگ صدایش گوش سپردم

نیمه‌ی اول جلسه تمام شده بود و مدعوین را برای یک

استراحت و پذیرایی کوتاه به سالن پذیرایی دعوت کرده بودند با افسانه از جا بلند شدیم و پشت سر بقیه به سمت به سالن پذیرایی رفتیم. وقتی وارد شدم از شدت همه‌می‌ای که سالن را پر کرده بود چند لحظه متعجب بر جا ماندم. افسانه که متوجه مکثم شده بود، دستم را کشید و با خود به سمت میز بار بلندی که با پارچه‌ی ساتن سفید پوشانده شده بود، کشیدخده در میان سالن در رفت و آمد بودند و سینی‌های چای و

نوشیدنی سرد و غذاهای آماده بود که دور می چرخید. در حالی یک فنجان چای از داخل

سینی ای که مرد جوانی با کت و شلوار سرمه ای به سمتم تعارف می کرد، بر می داشتم

افسانه را دعوت کردم تا در کنارم روی صندلی هایی که در دور چند میز گرد چیده

بودند، بنشینند. با سر موافقتش را اعلام کرد و با هم به

سمت اولین میز رفتیم و کنار هم نشستیم

فنجان را روی میز گذاشتم. بخار مطبوعی که از فنجان چای بر می خواست آرامشی وصف

نا شدنی در وجودم جاری می کرد. از

ابتدا هم چای نوشیدنی مورد علاقه ام بود

فنجان را برداشتم و در حالی که گرمای مطبوعش را با تمام وجود حس می کردم عطر آن

را به مشام کشیدم. همانطور که جرعه، جرعه چای می نوشیدم و به صحبت های خانم

دلدار گوش می دادم. فکر کردم چقدر به این فنجان چای نیازمند بودم. صدای خانم دلدار

مثل یک لالایی خواب آور چشم هایم را. سنگین می کردیک لحظه سنگینی نگاهی را بر

چهره ام احساس کردم و گویی

خواب از چشم هایم پرید. بی اختیار سرم را بالا گرفتم و نگاهم در نگاه آشنای چشم های

غریبه ای گره خورد! لحظه ای که برای یک عمر به طول انجامید، نگاهم در چشمانش

خیره ماند.

چشمانی که با کنجکاوی عجیبی چهره ام را می کاوید نمی توانستم نگاه از نگاهی که چشم هایم را جستجو می کرد بگیرم. از خجالت صورتم گُر گرفت. خدایا من چه کار می کردم؟! احساس می کردم از گونه هایم حرارت بیرون می زند. قبل از .این که چشم از مرد بگیرم، او به سرعت نگاهش را از من ربود پنجم

بی اختیار از زیر چشم نگاهش کردم. مردی میانسال با چهره ای کاملا جذاب و هیکلی مردانه! کت و شلوار خاکی رنگش آنچنان .بر اندامش برازنده بود که گویا آن را بر تنش نقاشی کرده اند دست راستش با ژستی خاص روی لبه ی پشتی صندلی کنار دستش قرار گرفته بود و انگشت های مردانه اش روی لبه ی پشتی ریتم خاصی را تکرار می کردند. در همان حال با جدیت به حرف های مردی که کنار دستش نشسته بود، گوش سپرده بود و گاهی سری به تایید تکان می داد

چقدر دلم می خواست یکبار دیگر نگاهم کند! تا یکبار دیگر صورتش را رصد کنم! خداوندا من این نگاه را، این مرد را کجا .دیدم بودم؟ به یاد نمی آوردم به قدری در افکار خودم غرق شده بودم که صدای شهرزاد، شهرزاد گفتن افسانه را از دور می شنیدم. با صدای فریاد افسانه ناگهان به خودم آمدم و لرزیدم. افسانه دست روی بازویم .گذاشت

«معلومه حواست کجاست؟» -

شرمنده از نگاه افسار گسیخته ام، نگاهم را از مرد ناشناس گرفتم و رویم را به سمت افسانه برگرداندم و خجالت زده سرم .را پایین انداختم

بخشید نمی دونم چرا حواسم پرت شد. چی می گفتی؟ -صدای افسانه را می شنیدم که زیر لب غر، غر می کند، هر چند زمزمه اش در شلوغی زیاد هم به گوشم نمی رسید. سرش را به گوشم نزدیک کرد

حالا نه این که همیشه حواست جمعه؟! گفتم برنامه ی بعد از - ظهرت خالیه؟ با هم بریم خونه ی ما؟

بی اختیار دوباره حواسم به طرف آن نگاه آشنا پرت شد! و نگاهم درست مثل آهنربا به سمتش کشیده شد. افسانه. وحشیانه بازویم را چنگ زد با تو هستم ها جلبک! می میری جواب بدی؟-

در حالی که شوکه از خشونت ناگهانی اش بازویم را می مالیدم، چشم هایم را برایش در حدقه چرخاندم

خوب آیکیو، بذار بینم این جا چه غلطی می کنیم و آخر کی - کارهامون جمع می شه، بعد بینم وقت دارم بریم خونه ی شما یا نه.

با قهر نگاهش را از من گرفت و لب برچیدبه جهنم، خوب بگو نمی یام خلاصم کن چرا هی داری می - پیچونی لقمه رو!؟

دلجویانه شانه اش را به آغوش کشیدم و او را به خود فشردم خودت که می دونی آرش چقدر بهانه گیره قربونت برم. بذار-

برای یه روز دیگه که کاری نداریم که وقت داشته باشم

با حرص دستم را از روی شانه اش هول داد و صاف نشست ای مرده شور خودت و این شوهر جستنت رو کرده بودن. آخه-

دلَم می سوزه رفتی توی پیغمبرها جرجیس هم سوا کردی و از جا بلند شد و بدون توجه به دهان باز مانده از حیرت من به سمت میز بار رفت

سخنرانی های صبح تمام شده بود و همه ی مدعوین برای صرف

ناهار به سمت بیرون سالن حرکت می کردند

بعد از آن قهر صبحگاهی! هر چقدر منت افسانه را کشیده بودم، جواب نداده بود! و در حال حاضر تنها و به آرامی راهم را به طرف سالن غذاخوری باز می کردم افسانه هم برای طرح چند سؤال - مثل همیشه - دکتر احمدی

یکی از همکاران بخش اجرایی شرکت را سرکار گذاشته بود امیدوار بودم بالاخره یک روز این دکتر خجالتی و محبوب گوشه ی چشمی به افسانه نشان بدهد تا از شر سوالات بی سرو ته او

راحت شود. بی اختیار لبخندی روی لب هایم نشست

خوب می دانستم که افسانه به دکتر احمدی علاقه دارد. از نگاه های پنهانی و زیر چشمی دکتر هم - البته زمانی که مطمئن می شد کسی به او توجهی ندارد - به افسانه، می دانستم که در دل از این دختر شلوغ و پر سر و صدا بدش نمی آید اما... امان از کم! رویی

غرق در افکار مختلف به سلام های کوتاه و احوال پرسی های محبت آمیز همکارهایم پاسخ می دادم. همه ی افراد حاضر دسته، دسته در گوشه و کنار راهرو ایستاده بودند و با حرارت به

بحث در مورد موضوع سخنرانی ها مشغول بودند

هنوز ذهنم درگیر افسانه و دکتر احمدی بود که ... نمی دانم چه شد؟! ناگهان مردی که پشت به من ایستاده و مشغول صحبت با فرد روبروی خود بود با سرعت و بدون ملاحظه به سمت منچرخید و در یک لحظه من به سینه ی ستبر مرد برخورد کردم و تعادل را از دست دادم هیچ راه فراری نبود. تا به خود آمده بودم، چهره به چهره ی او بودم. برای ثانیه ای چشم هایم گشاد شدند. دست هایم بی اختیار در هوا چنگ انداخت تا شاید چیزی پیدا کنم و با تکیه بر آن بتوانم از افتادن خود جلوگیری کنم

اما هیچ چیزی نبود! منتظر بودم جلوی چشم آن همه آدم روی زمین سقوط کنم. اما... انگار یک نفر از افتادنم جلوگیری کرد

قلبم آنچنان

به شدت می تپید که می ترسیدم تلاطمش از روی لباس مشخص شود توان نگاه کردن در چشم های مرد

ناشناس را نداشتم بدون این که جرات داشته باشم که سر بلند کنم به سرعت او را به عقب هول دادم. از شدت خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم. حس می کردم تمام سالن چشم بزرگی شده است که به من

!خیره نگاه می کند. خدای من چه آبروریزی بزرگی

مرد با دستپاچگی تمام در حالی که عذرخواهی می کرد، خود را عقب کشید. به خود دل دادم و سرم را به زحمت بالا گرفتم و... .نگاهش در چشم هایم نشست

به محض این که نگاهم در چشم های براق مرد گره خورد، برای لحظاتی انگار که همه ی دنیا را فراموش کردم. نمی دانستم کجا هستم و انگار که فقط و فقط من و او هستیم که در میان آن همه سر و صدا تنها مانده ایم. گویی که در میان یک اقیانوس طوفانی. در جزیره ی سکوت ایستاده باشیم دست روی گونه ی تب دارم گذاشتم و تلاش کردم کمی آرام باشم. با آرامشی ظاهری مرا دعوت

کرد تا روی اولین کاناپه ی در دسترس کنار دیوار بنشینیم. هر چند که تلاش می کرد خود را خونسرد

. به وضوح اضطراب درونش را فاش می کرد

بی اختیار به راه افتادم . گویی موجی نامریی از کششی گنگ و اضطراب میان ما در جریان بود. با راهنمایی او روی کاناپه نشستم و مرد با ژستی خاص که دل می لرزاند درست در کنارم . جای گرفت

سکوتی سنگین فضای مابین ما را پر کرده بود. به زحمت دهان . باز کردم

بخشید انگار که حواسم پرت بود. نمی دونم چطور شد که - . به شما برخوردم با این که نگاهش نمی کردم لبخندش را حس کردم. دستش به سمت یقه ی کتش رفت و آن را مرتب کرد نفرمایید خانوم، خواهش می کنم به دلیل اشتباه من شما - عذرخواهی نکنید.

این من هستم که باید عذرخواهی کنم. اصلا ... نمی دونم چرا این همه بدون ملاحظه به عقب چرخیدم و لحظه ای ساکت به جستجو در چهره ام پرداخت. سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم و صورتم قرمز شده بود.

انگار دنبال پیدا کردن چیز خاصی در اجزای در صورتم می چرخید. برق آشنایی در نگاهش می درخشید

«می تو نم پپرسم افتخار آشنایی با چه کسی نصیبم شده؟- « نگاهم دوباره در نگاه کنجکاوش غرق شد. به زحمت آب دهانم را فرو دادم. دهانم خشک شده بود و صدایم به سختی بیرون می

آمد. من و من کنان تلاش کردم دهانم را باز کنم

«من. من بهزاد هستم» - سرش با کنجکاوی به سمت راست کج شده بود و خیره به من

نگاه می کرد. خدایا این ژست آشنا را کجا دیده بودم؟ در حالی که تک، تک کلمه هایش را با تانی و فاصله ادا می کرد با دقت در صورتم خیره شد انگار که می خواست تاثیر حرفش را در چهره ام مشاهده کند

«محمد ... فاضل هستم» -

از جا پریدم

آقای فاضل! واقعا شما آقای فاضل هستید؟ یعنی ... یعنی - شما ... وای خدای من ... محمد

واقعا خودتی یعنی ... خودتونید؟! من رو می شناسید؟

لبخند مردانه ی زیبایی به چهره ام پاشید

بله واقعا خودمم! همون اول هم که دیدمت، تو رو شناختم؛ اما - شک داشتم که خودتی یا نه

سکوتی به وسعت همه ی سالن فضای مابینمان را پر کرد انگار

همه ی صداها زمزمه دوردستی بودند که به سختی به گوش میرسید و ما میان جزیره ای در میان طوفان به هم خیره مانده بودیم

نمی دانستم چه بگویم؟ نمی دانستم چه بکنم؟ انگار که او هم دست کمی از من نداشت و هر دو بی توجه به دور و اطراف در ... گذشته ی خود غرق بودیم. گذشته ی دور شیرین

صدای یک نفر از پشت سر هر دوی ما را از جا پراند و از دنیای رنگینمان بیرون کشید آقای دکتر فاضل؟ توی اتاق کنفرانس منتظر شما هستند، می - شه تشریف بیارید؟

انگار که از خوابی عمیق بیدارش کنند که از جا پرید. یک لحظه گیج و مات به اطراف چشم دوخت و بعد بدون بلند شدن از جا، به سمت عقب چرخید و سرش را به آرامی تکان داد و زیر لب .رو به فرد پاسخ داد

شما بفرمایید من همین الان می یام -

و بعد بدون توجه به مرد دوباره به طرف من برگشت

می تو نم خواهش کنم شماره های تماس تو رو به من بدی؟ - چشم هایش آنچنان خواهشی را در خود مخفی کرده بودند که .تاب نیاوردم و سرم را بی اختیار پایین انداختم

در حالی که با دست هایی لرزان از شوک دیدن خواهش نشسته چشم هایش کارت ویزیتم را از جیب پشتی کیف چرم قهوه ای - که افسانه برای تولدم خریده بود - بیرون می

آوردم؛ می دیدم که با نگرانی واضحی که مردمک چشم هایش را تار کرده بود، به انگشت های من چشم دوخته است. برای چه می ترسید؟

شاید می ترسید که خواهشش را رد کنم؟ اما چرا؟ چرا باید برایش مهم باشد که شماره ای از من داشته باشد یا نه؟ بی اختیار سرم را به اطراف تکان دادم. چرا این همه توهم زده ام؟ کارت ویزیتم را به سمتش گرفتم و کارت ویزیتی را که به سرعت از جیب کوچک داخل کتش بیرون کشیده و به سمتم گرفته بود را از دستش گرفتم نفس عمیقی بیرون داد و با خوشرویی از جا برخاست. انگار نه

انگار که این او بود که چند لحظه قبل آنگونه ملتهب چشم به دست های من دوخته بود... صدایش رشته ی افکارم را گسست ببخشید که مجبورم به این زودی برم، اما خودتون دیدید که - منتظرم هستند. می تو نم امیدوار باشم که به زودی صداتون رو بشنوم؟

خندیدم و چال روی گونه هایم را به رخ کشیدم

!آرزو بر جوانان عیب نیست آقای دکتر فاضل-

به شیطنتم خندید و سرش را مثل همیشه کمی به راست متمایل کرد و درست مقابل مبل رو به من ایستاد. قامتش خیلی از من بلندتر بود و هیکل درشت مردانه اش هیکل ظریف من را از دید بقیه پنهان می کرد. نگاهش پشت سر من به جایی در بی انتها. دوخته شده بود

یعنی ممکنه که در چشم های زیبای شما من جوان هم دیده - «بشم؟ زبانم از حیرت و خجالت بند آمد. سرش را به سمت خم کرد و نفس گرمش روی گونه ام پخش شد

.مراقب خودت باش شهرزاد، خدانگهدارت-

و بدون توجه به من - که دستپاچه و شتابان قدمی به عقب

گذاشته بودم - کمر راست کرد و بدون این که منتظر پاسخ من بماند، با تکان دادن سر و لبخند به لب - در حالی که به سمت در خروجی می رفت - دستش را به علامت خداحافظی برایم بلند کرد

شهرزادم؟ حتما گوش هایم اشتباه شنیده بود! مطمئنم شهرزاد را، شهرزادم شنیده بودم. دکتر محمد فاضل کجا و میم مالکیت به اسم شهرزاد بستن کجا؟ زیر لب و به زحمت لبهای خشکم را. تکان دادم

!خدا نگهدار-

تصور هم نمی کردم حتی صدایم به گوشش برسد، اما عجیب این که صدایم را در میان آن همه هیاهو شنید و به سمتم چرخید.

نگاهش درست مثل شبی پر از ستاره بود.» خداحافظ- « بی اختیار با نگاه تا هنگامی که پشت در از چشم هایم پنهان شد، بدرقه اش کردم

ساعت هشت شب بود. تمام روز به دوندگی میان سالن های مختلف برای هماهنگی های لازم بخش های متنوع سمینار گذشته بود و حالا خسته و از پا در آمده - در حالی که آخرین آثار و بقایای روز شلوغشان کنار پاهای افسانه و روی صندلی عقب ماشین روی هم انباشته شده بود - همراه هم به سمت خانه باز می گشتیم

با وجود سرمای مطبوع هوا و با وجود تمام مخالفت ها و غرغره های افسانه ی سرمایی، شیشه های اتومبیل را پایین داده بود

و بخار نفس های داغم در هوای سرد مه می ساخت از وقتی سوار ماشین شده بودند، افسانه از سرما در خود جمع

شده بود اما یک ریز حرف زد. بدون این که حتی مجال پاسخویه آن همه حرافی بدهد! با ضربه ی محکمی که روی بازویم

کوبید از جا پریدم. طلبکار چشم هایش را باریک کرد الهی خدا مرگت بده! حواست کدوم قبرستونی بود که ماشین- « نازنین رو اینطوری کوبیدی به در و دیوار؟

پوف کلافه ای کشیدم

افسانه جون هزار بار، من با ماشین تصادف کردم نه با دیوار-

ابروهایش را در هم کشید و لب هایش را با حرص به هم فشرد چه فرقی می کنه کدوم خراب شده یا کدوم بی صاحبی-!

حالا تو هم واسه ی من ملا لغتی شدی این وسط؟ جواب سوالم! رو بده پلانگتون بعد هم سری به تاسف تکان داد و با برانداز کردن سر تا پای من بدون این که منتظر پاسخ من بماند، من چشم هایش را چپ کرد.

راستی چقدر کت و دامن خاکستری به چشم های از حدقه در- اومده ات می یاد! کوفتت شه که گونی هم می پوشی بهت میاد از سر ناچاری تنها به لبخند مستاصلی اکتفا کردم. فرقی نمی کرد چه جوابی بدهم به هر حال افسانه منتظر جواب هم نبود چون

مادرت بی خیال شو افسانه جون به خدا سرم رو خوردی-! از بس غر زدی

با حرص خودش را به در ماشین چسباند و رو از من گرفت و به

ماشین های توی خیابان چشم دوخت

به درک! اصلا حیف من که دمخور توی تک سلولی شدم-.

لیاقت نداری باهات حرف بزنم بدبخت! می زنی با بیل و کلنگ قریحه ی سرشارم رو نابود می کنی. درک نمی کنی که نباید کنجکاوی های بچه رو نابود کرد! نمی فهمی استعدادهام کور می ...شه؟ درک نمی کنی

دست هایم را برای لحظه ای مستاصل از فرمان ماشین جدا

کرده و بالای سرم بردم.

به خدا غلط کردم! چشم شما کنجکاوی کن خوبه؟-

به محض برگشتن به سمت چشم هایش از حدقه بیرون زدند و به سمت دست هایم
حمله کرد تا آنها را روی فرمان قرار دهد

-خودت به جهنم

نمی گی من هنوز جوونم و هزار تا آرزو دارم؟ دست بی صاحبت رو بذار روی اون
فرمون لامصب تا نزدی بکشیمون! با این دست فرمون خزش فکر می کنه مایکل
شوماخره! دستش رو هم از روی فرمون برمی داره! بذار اون بی صاحب رو روی

!فرمون تا با چسب نجسبوندمشون به فرمون

بقیه ی مسیر تا قیطریه به غر زدن افسانه و سر تکان دادن های از روی ناچاری من
گذشت! بالاخره وقتی سر کوچه ی نسترن در قیطریه او را به زور از ماشین پیاده کردم
هم، دایم بر می گشت و حرف هایش را ادامه می داد

به محض این که افسانه پشت در ساختمانی که در آن زندگی می کردند، از چشم پنهان شد،
در حالی که صدای پخش ماشین را بلند کرده بودم، آهسته به سمت خانه حرکت کردم عجله
ای هم برای رسیدن نداشتم. آخر کسی در خانه نبود که به ...خاطر رسیدن به او عجله کنم و
آرشینه ام از هجوم آهی تلخ به درد آمد. آرسی که همیشه از من

گریزان بود ... که مرد من بود و نبود ... که فکر می کرد من فریبش داده ام و من حتی
تصوری از این فریب نداشتم و نمی دانستم چرا؟! امروز بعد از سال ها محمد را دیده
بودم و هنوز

دلم در سینه لرزان بود و من... چقدر بی پناه بودم

بی اختیار ماشین را گوشه ی خیابان پارک کردم و بعد از این که صدای آهنگ را بلند
کردم، سرم را روی فرمان اتومبیل گذاشتم. و گریه را سر دادم

نمی دانم چه مدت در این حال بودم اما با ضربه ای ناگهانی که به شیشه ی ماشین خورد؛ با
وحشت از جا پریدم و به اطرافم نگاه کردم. با نگاه به سمت چپ نگاه کنجکاو مامور پلیسی
- که کلاهش را زیر بغل زده بود - در چشم های پر از اشکم نشست. با آهی عمیق به ناچار
شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و بی حرف به او چشم دوختم. مرد معذب در چشم های
خیس از اشکم نگاه کرد

ببخشید خانم مشکلی پیش اومده؟-

به سرعت و با پشت دست اشک چشم هایم را پاک کردم. نه ، نه به هیچ وجه مشکلی نیست-

کنجکاو چشم به صورت سرخم دوخت

«کاری از دست من بر می یاد؟» -

باز هم سرم را به نشانه ی نفی به سرعت تکان دادم

نه، باور کنید مشکلی نیست

در حالی که گوشه ی سیبل مشکی اش را می جوید، ناباور یکبار .دیگر براندازم کرد
باشه، پس لطفا حرکت کنید. این جا موندن شما اون هم توی - .این ساعت شب به
تنهایی خطرناکه

!این ساعت شب؟ مگه ساعت چند بود؟

با نگاهی به ساعت چشم هایم گرد شد. سرم را به علامت قبول تکان دادم و با عجله
سوئیچ را چرخاندم و ماشین را روشن .کردم و با خداحافظی کوتاهی زیر لب پا روی گاز
فشردم گاهگاهی صدای عبور یک ماشین از کوچه سکوت شب را می شکست.
جیرجیرکی تنها توی حیاط آواز می خواند و صدایش .دلم از غمی مبهم پر می کرد
صدای وزش نسیم مثل لالایی ملایم مادری که کودکش را می خواباند؛ در گوش درخت
سیب حیاط زمزمه می کرد و چشم های .من را هم خمار خواب می کرد

وقتی به خانه رسیدم آرش هنوز به خانه نیامده بود. آرش؟ بزرگترین اشتباه من در
زندگی. دوش گرفتم و بدون کمترین تمایلی به خوردن چیزی، به بستر پناه بردم و
دوباره در افکارم .غرق شدم

با به خاطر آوردن نگاه سوزان و مشتاق محمد آه بلندی از سینه بیرون دادم و در بستر غلت
زدم. موهای خیسم بالش را پوشاند و حواسم را به خود جلب کرد. همیشه از این که موهای
خیسم بالش را هم خیس می کرد متنفر بودم و حالا به قدری بی حواس بودم که با همان
موهایی که آب از آنها چکه می کرد به !بستر آمده بودماز جا بلند شدم و از کشوی چوبی
داخل اتاق حوله ای بر داشتم و

دور موهایم پیچیدم و به سمت در زیر زمینی که مثلا خانه امان بود رفتم و صندلی کنار دیوار را جلوی در کشیدم و روی آن نشستم

می دانستم که باید مثل هر شب از ترس تا خود صبح بیدار بمانم

و در انتظار آمدن آرش به خانه پلک روی هم نگذارم از بچگی هم از تنهایی می ترسیدم. هر چند که تحمل حضور! آرش را هم نداشتم

نوازش دست نسیم افکارم را به سالها پیش به باغ سرسبز خانه ی مادربزرگم برد و قلبم را به درد آورد. سالهای خوش و پر از شادمانی کودکی ام و به خانه ی آجری قدیمی دیوار به دیوار. همسایه امان

از مرگ پدر و مادرم چیز زیادی به خاطر نداشتم. فقط از زبان مادربزرگم شنیده بودم که آنها در راه رفتن به چالوس تصادف کرده اند تنها بازمانده ی آنها منی هستم که مادرم مرا نزد مادربزرگم

گذاشته بود تا آب هوای شرجی شمال بیمارم نکند. آهی کشیدم و نفسم را غصه دار بیرون دادم. ای کاش که من را هم با خود

می بردند تا این همه در دنیا تنها نمانم

بعد از مرگ پدر و مادرم، در خانه ی مادربزرگم، رشد کردم و سالهای زیبای کودکی ام از همان جا شکل گرفت. سالهای بر باد رفته ی کودکی ام

صدای ترانه ای که از موبایلم پخش می شد، های های گریه ام. را بلند کرد

بوی خوش شکوفه های درخت سیب کنار باغچه - که شاخه هایش روی پله های
زیر زمین هم سرک کشیده بود- توی
مشامم پیچید و اشک به چشم هایم آورد

همین امشب که بعد از سالها محمد را دیده بودم، این درخت

که از دیوار حیاط خانه به کوچه هم سر کشیده بود و کوچه را از عطر خوش شکوفه
هایش پر می کرد، هوس دلبری به سرش زده بود و من را به یاد درخت سیب حیاط خانه
ی پدر محمد می انداخت که سخاوتمندانه به خانه ی مادر بزرگم سرک کشیده بود.

محمد، محمدی که از همان اولین روزهای کودکی و از همان وقتی که خود را شناختم، او را
هم شناخته بودم. محمدی که خانه اشان دیوار به دیوار خانه ی مادر بزرگم بود و خودش
همسایه ی قلبم شده بود

خنده ای تلخ روی لب هایم شکل گرفت. یادش به خیر، چه غیرتی هم خرج ما می کرد!
یادم می آمد که وقتی به سن مدرسه هم رسیدیم، همیشه من و خواهرش فاطمه را - که
همسن هم بودیم - تا مدرسه می برد و می آورد و من چقدر از این ژست بزرگتر
گرفتنش حرصم در می آمد

راست است که دوازده سال از من بزرگتر بود! اما من یکی یک دانه ی خانه مگر می
توانستم بزرگتری او را تحمل کنم؟ با یاد آن روزها لبخند روی لبهایم نشست پلک هایم
ناخودآگاه روی هم افتاد و روی صندلی تلویی خوردم و

نزدیک بود به زمین بیفتم. خسته بودم، خیلی خسته. از جا بلند شدم و با بستن در و خاموش کردن لامپ به سمت رختخوابم رفتم و ثانیه ای بعد تن خسته ام را با لذت در میان پتوی نرم و

گرم پیچیدم و باز هم به فکر فرو رفتم

نمی دانم چقدر گذشته بود که با شنیدن صدای برخورد شدید در ورودی به دیوار از جا پریدم و رشته ی افکارم پاره شد. از شدت ترس قلب لرزانم دیوانه وار در سینه می کوبید و دست و پاهایم می لرزید
آرش بود

بی توجه به این که من خواب هستم یا نه، کلید برق توی هال را روشن کرد و با سر و صدا به طرف آشپزخانه رفت. لحظه ای نگذشته بود که صدای باز و بسته شدن در یخچال را شنیدم صدای پاهایش را که به طرف رختخواب من می آمد شنیدم. پلک هایم را محکم روی هم فشردم تا متوجه نشود که بیدار هستم.

اشک هایم روی صورتم ماسیده بودند و می ترسیدم متوجه شود که بیدارم .
هی... بیداری؟-

جواب ندادم . تحمل شنیدن صدایش را نداشتم.

. خودم را به خواب زدم تا از

سعادت دیدار دوباره اش آسوده شوم! وقتی یکی دو بار دیگر صدایم کرد و به این نتیجه رسید که خوابیده ام با زمزمه ی به .جهنمی زیر لب دوباره به سمت آشپزخانه رفت

با سر و صداهای آرش مدت زیادی در جا بیدار بودم و نمی

توانستم بخوابم و زمانی هم که بالاخره خوابیدم هوا روشن شده بود. چشم روی هم نگذاشته بودم که صدای آلارم زنگ موبایل هوشیارم کرد. انگار پلک هایم را بهم هم دوخته بودند که به سختی باز شدن بی حوصله از جا بلند شدم و به سمت حمام کوچک خانه رفتم تا

شاید با دوش کوتاهی کسلی و خماری بیخوابی دیشب را اندکی .کم کنم

از حمام که بیرون آمدم قلبم در جا ایستاد. آرش با کجخند چندش آوری روبروی در حمام به دیوار تکیه زده بود. خدایا مگر

...نخوابیده بود؟ مگر مست نبود؟ مگر

ادامه ی افکارم با جلو آمدن آرش به سمتم در هم ریخت.

وحشت زده به قدم های کوتاهی که به سمتم برداشته می شد چشم دوختم. لبه های حوله ی کوتاه قرمز را به هم نزدیک کردم و یک قدم عقب رفتم اما با برخورد به در آلمنیومی حمام، از حرکت ماندم

آرش با چشم هایی باریک شده به سمتم قدم برداشت. خدایا واقعا یک روز من این مرد رو دوست داشتم؟ قلبم توی دهانم می تپید و حالم بد بود. بد از کابوسی که در بیداری بهم حمله کرده بود. کابوسی که خودم با دست های خودم برای خودم ساخته بودم! دهانم از هراس خشک شده بود. تلاش کردم با فرو دادن. آب دهان نداشته ام صدایم را پیدا کنم... س... سلام. من ... من باید برم سرکار... اگر-

در همان حال تلاش کردم تا از کنار او که حالا درست روبروی من ایستاده بود، عبور کنم و خودم را از این وضعیت نجات دهم.

اما ... دست آرش که کنار سرم روی در نشست من را در جا خشک کرد. میان در و تنه ی آرش اسیر شده بودم و از شدت ترس نفس هم نمی توانستم بکشم. سر آرش خم شد و کنار. گوشم نفسش داغش را بیرون داد

کجا خانوم؟ وظیفه ی یه زن اینه که اول وسایل آسایش و- آرامش شوهرش رو فراهم کنه بعد هر جایی می خواد بره، بره.

وظایف رو انجام دادی که داری جیم می شی؟ قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم نیش زد و از شدت تنفر مور مورم شد .
دیر شده آرش. خواهش می کنم اجازه بده برم، توییخ می شم -

اشک بی امان از گوشه ی چشم هایم جاری بود

به سمتی غلتید و دوباره به خواب رفتبا تنی دردناک کف پاهایم را روی زمین گذاشتم اما با
دردی که

. مثل آتش در کمرم پیچید، آخ خفه ای کشیدم که به سرعت

.پشت کف دستم خفه شد

با ترس به صورت غرق در خواب آرش نگاه کردم و ... نفسم را به آسودگی از سینه
بیرون دادم. خدا را شکر که درست مثل .خرس می خوابید و تکان نمی خورد

بی سر و صدا لباس ها و وسایلم را از روی صندلی پشت میز آرایش برداشتم و خودم
را به بیرون رساندم .

با پوشیدن لباس هایم از در خانه بیرون زدم و با احتیاط در را پشت سر خود بستم

برای این که از مشاجره بعدی و کتک های آن زمانی که به خانه بر می گردم آسوده
باشم؛ سفره ی صبحانه را هم برایش آماده .کرده بودم

وقتی با عجله از خانه خارج شدم و در را بستم؛ تازه به یاد آوردم که دیروز تصادف کرده
ام و ماشین نابود است. پس رویصندلی اتومبیل نشستم و با نگاهی به ساعت متوجه شدم به

!اندازه ی کافی دیر کرده ام. پس اندکی بیشتر تفاوتی نداشت استارت زدم و پس از

این که موتور ماشین گرم شد، پا روی پدال گاز فشردم و خود را به خیابان اصلی

رساندم. از اولین باجه ی تلفن با شرکت تماس گرفتم و بعد از توضیح مختصری به

افسانه خواستم تا برایم مرخصی ساعتی رد کند که بعد از اندکی غرولند کردن قبول کرد

سپس ابتدا به اولین تعمیرگاه اتومبیل سر راهم رفتم و بعد از طی مراحل مقدماتی ماشین را جهت تعمیر در تعمیرگاه گذاشتم بعد از آن با شماره ی آقای بهرامی - که روی کارت ویزیتش یادداشت شده بود - تماس گرفتم و قرار گذاشتم تا برای دریافت پول خسارت ماشینش از بیمه اقدام کنیم.

آدرسش را گرفتم و با گرفتن یک درستی به سمت دفترش به راه افتادم. با تاسف فکر کردم اگر آرش بفهمد که در انتهای ماه مبلغی از حقوقم خرج تعمیر ماشین شده است چه معرکه ای که بر پا خواهد کرد توی ماشین با خودم انواع مختلف عکس العمل هایش را تصور

می کردم و ... پس از دقایقی به کار خودم خنده ام گرفت من !! می توانستم کارگردان خوبی باشم با این قوه تخیل قوی بالاخره ساعت تقریبا دو بود که پس از دوندگی های فراوان برای کارهای بیمه و ... به شرکت رسیدم و پس از زدن کارت خودم را به اتاقم رساندم. خسته و

کوفته خود را روی صندلی

انداختم و دلگیر سرم را روی دست هایم قرار دادم

نمی دانم چرا دلتنگ بودم. از عالم و آدم دلتنگ بودم. از این همه بی کسی دلتنگ بودم و بغضی تلخ حنجره ام را خراش می داد. بغضی که تلاش می کردم سر باز نکند که نشکند که سیل... نشود که

بی اختیار نگاهم روی گوشی تلفن پاناسونیک خاکستری روی میز ثابت ماند و انگشت هایم نوازشگرانه روی گوشی خزید.

منتظر بودم، منتظر بودم تا صدای زنگ تلفن بلند شود. دلم... هوای یک آدم آشنا را داشت یک نفر که تکیه گاه بود. محمد زیادی عاشقت شدم دلت رو زد بذار تموم شه قصمون چه خوب چه بد از هر چی ترسید دل من سرش اومد

گفتم بهتر می شه اما بدترش
اومد بعد از تو فقط به عکسها
...دلم رو زد هر جور که فکر
کنی خواستم ولی نشد رفتی
..و بعد تو این زندگی نشد

خسته از روزی پر کار و خسته از کار مداوم چشم از روی کاغذهای روبرویم برداشتم. از صبح پنجره ی روبرویم را باز گذاشته بودم تا نسیم بهاری در گوشه و کنار اتاق پیچد، هوای

...اتاق بوی بهار داشت. از صبح باران می بارید و باران پلک بستم و دست هایم را پشت سر قرار دادم و نفس عمیقی حجم سینه ام را پر کرد.. کاش می توانستم تمام عطر باران را به ریه هایم بکشم

چقدر دلم می خواست بی توجه به هر چیزی خود را به خیابان برسانم و زیر بارش
باران دلم را از غصه ها پاک کنم. لبخند

.محوی روی لب هایم نشست

یادش به خیر بچه که بودم، روزهای بارانی بی توجه به داد و فریادهای زهرا خانم
دایه ام خود را به باغ می رساندم و زیر بارش باران چرخ می زدم. سرخوشانه دست
هایم را در امتداد شانه باز می کردم تا قطره های باران توی دستم بیفتد و هر قطره
لبخندی به لب هایم هدیه می داد چقدر دوست داشتم لب حوض آبی حیاط بنشینم.
فرار ماهی

گلی های توی حوض از قطره های تند باران چقدر برایم هیجان انگیز بود! آخر هر چقدر
من قطره های باران را دوست داشتم، ماهی ها از آن فراری بودند

چه حرصی می خورد زهرا خانم از این به قول خودش سر به !هوایی های من

سه هفته از دیدارم با محمد... نه، نه، آقای فاضل می گذشت. او دیگر محمد نیست،
همانطور که من دیگر شهرزاد نیستم. در تمام این روزهای تلخ گاهگاهی به او فکر می
کردم. شاید تنها تسلی این روزهام فکر کردن به گذشته ی خوشی بود که با او و فاطمه
خواهرش گذرانده بودم

تمام این سالها سعی کرده بودم به سالهای گذشته فکر نکنم.

گذشته ی طلایی از دست رفته. اما چگونه؟ مگر ممکن بود. هر چقدر هم تلاش می کردم باز حواسم بی اختیار به سمت آن روزها باز می گشت ... و به ملاقات اخیرمان. محمد را دیده بودم.

محمدی که حالا مردی برازنده و جذاب بود و ... قطره اشکی! روی گونه ام سر خوردخدای من! سرم را به شدت تکان دادم و برای رهایی از فکر به

حسرت هایم با سرعت پرونده ی برآورد هزینه ی پروژه ی تازه ی شرکت را از کشوی فایل زیر دستم بیرون کشیده و روی میز گذاشتم و با جدیت برگه ی روی پوشه را در دست گرفته و به مطالعه ی آن پرداختم

هنوز صفحه ی اول را نخوانده بودم که صدای زنگ تلفن توی اتاق پیچید. همچنان که نگاهم روی نوشته ها و ارقام می. دویدند، گوشی را برداشتم
بله، بفرمایید؟-

صدای بم آشنایی توی گوشی پیچید خانم بهزاد؟-

چشم از پرونده گرفتم و کمی در صندلی صاف تر نشستم. چه صدای آشنایی! یعنی چه کسی بود؟

بفرمایید؟ خودم هستم - صدای اندکی ملایمتر شد

فاضل هستم، محمد فاضل-

متحیر به گوشه ی میز خیره مانده و قادر به پاسخگویی نبودم.

مکث و سکوت طولانی پشت خط باعث شد دوباره به حرف بیاید. صدایش پر از تشویش بود الو؟ قطع شد؟ الو؟-

برگه ای که در دست داشتم از میان انگشت های بی حسم روی میز افتاد. قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام می کوبید و گرمایی عجیب در رگ هایم جاری می شد. سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم. به زحمت لب هایم را باز کردم بله. بله. حالتون چگونه؟ خوبید؟-

.گویی متوجه چیزی شد که اندکی مکث کرد

ممنون شهرزاد جان. ببخشید، مزاحم کارتون شدم؟ بد موقعی - تماس گرفتم؟ دستپاچه من و من کردم، نه به هیچ وجه. خیلی هم از شنیدن صداتون خوشحال-

.شدم

.صدایش باز هم شاد شد

.مطمئنید؟ می تونم بعدا تماس بگیرم-

لبخند شرمگینانه ای روی لب هایم نشست. خدا را شکر که مرا نمی دید! از بیست دقیقه صحبت بعدی تنها چیزی که به خاطرماند این بود که برای فردا ناهار در رستوران نایب دعوت! شدم تا در جلسه ای برای مدیریت یک پروژه صحبت کنیم

با اضطراب کمد لباس هایم را زیر و رو می کردم و هر بار با پوشیدن لباسی جلوی آئینه می ایستادم تا خودم را برانداز کنم اما احساس می کردم هر چه می پوشم به من نمی آید. درست مثل دختری نوجوان که برای اولین بار به دیدار مردی غریبه می رود دستپاچه بودم. اما محمد که غریبه نبود. محمد، ... محمد. بودبارها و بارها لباس هایم را عوض کردم. روبروی آئینه ایستادم و

موهایم را روی شانه هایم ریختم، آنها را باز گذاشتم، جمع کردم ... و

بالاخره بعد از یک ساعت وقتی که دیگر داشت دیر می شد، کت دامن نقره ای ساده ای را که خودم به تازگی دوخته بودم و پارچه اش هدیه ی یکی از همکارانم بود انتخاب کردم. موهایم را از پشت جمع کردم و شال کشمیر آبرنگی خوش رنگی را که خانم دلدار از سفر هندوستان برایم هدیه آورده بود، روی موهایم انداختم

برای اینکه فرصت کافی داشته باشم و هر لحظه مضطرب نباشم، مرخصی گرفته بودم. پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و از در بیرون زدم. هوا بوی بهار می داد. تن درخت ها پر از برگهای تازه بود و دست نسیم گیسوان سبزشان را شانه می زد. چقدر! این روزها تهران زیبا شده است

بی اختیار ذهنم به سمت آرش رفت. دلم نمی خواست حتی به این موضوع فکر کنم که اگر می فهمید که من می خواهم به

تنهایی برای دیدن کسی بروم که از گذشته ام بیرون آمده است چه قیامتی که بر پا نمی شد. هر چند محمد که کسی نبود، محمد گوشه ای از گذشته ی من بود، خود من. محمد بچگی های من بود. محمد بوی خوش دوران شیرین بی خیالی هایم بود

سرم را به شدت تکان دادم. انگار که بخواهم افکار مزاحمی را از خود دور کنم. سر خیابان که رسیدم جلوی اولین تاکسی را گرفتم و با گفتن در بست آدرس رستورانی را که محمد برایم فرستاده بود به راننده دادم و در را باز کردم و خودم را روی صندلی عقب انداختم و در حالی که سرم را به شیشه‌ی پنجره تکیه داده بودم به بیرون چشم دوختم. خنکای شیشه‌ی ماشین داغی تن‌گر گرفته از هیجانم را می‌گرفت و اندکی آرامم می‌کرد.

نمی‌دانم چقدر در ترافیک مانده بودیم، نمی‌دانم چقدر در گذشته غرق بودم که عاقبت با صدای راننده به خود آمدم
«رسیدیم خانم پیاده می‌شوید؟»

با حواس پرتی سرم را از شیشه جدا کردم و به اطرافم چشم‌دوختم «بخشید چی فرمودید؟»

راننده دوباره جمله‌اش را تکرار کرد و در ادامه به اطرافش اشاره کرد و افزود

آدرسیه که دادید، حالتون خوبه خانوم؟ - خجالت زده از رفتار گیجم سر تکان دادم

بخشید؛ داشتم فکر می‌کردم. متوجه نشدم چی گفتید - کرایه را پرداختم و با شتاب

پیاده شدم. دست روبروی رستوران نایب بودم. برای چند لحظه روبروی در رستوران متوقف شدم و به دربان یونیفرم پوشی که در اصلی را برایم باز کرده بود با دو دلی چشم دوختم

انگار که پاهایم توان و تحمل کشیدن بار تنم را نداشت. اما سرانجام تصمیم گرفتم و با تشکری کوتاه قدم به سالن مجلل رستوران گذاشتم

هنوز در زیبای چوب قهوه ای را کامل رد نکرده بودم که محمد را دیدم و دلم لرزید. اصلا نمی توانستم این دل لرزه های ویرانگر را بفهمم. مگر نه این بود که محمد برادرم.. نه محمد فقط محمد بود. بدون هیچ پیشوند و پسوندی. بدون هیچ صفتی.

نسبت محمد با من فقط محمد بودنش بود

کت و شلوار خاکی رنگ برازنده ای قامتش را می پوشاند و مشغول مطالعه ی روزنامه بود و هر چند لحظه یک بار سر را از صفحه ی روزنامه بر می داشت و به در ورودی نگاه می کرد که آخرین بار با دیدن من که حالا نزدیک تر شده بودم، با عجله روزنامه را روی میز انداخت و از جا بلند شد و برای استقبال از من به طرف در حرکت کرد. چند قدمی بیشتر نیامده بود که به او رسیدم. با خوشرویی لبخند زد

سلام خوش اومدی شهرزاد جان. راحت اینجا رو پیدا کردی؟ - لبخند محجوبی روی لبم نشست

سلام . بله راحت پیدا کردم، دیر که نکردم؟ - خندید. در حالی که مرا به سمت میزی که خودش نشسته بود

راهنمایی می کرد سر تکان داد

نه به هیچ وجه. فقط ... من کمی عجله داشتم -

صندلی را برایم عقب کشید تا بنشینم و زمزمه ای را که گویی. قرار نبود بشنوم، دلم را لرزاند

برای دیدنت خیلی عجله داشتم شهرزاد قصه گوی من - دلم لرزید و پاهایم سست شد اما تلاش کردم به روی خودم نیاورم و خدا را شکر که صندلی اینقدر نزدیک بود، زیرا

زانوهایم تحمل بار تنم را نداشت

نشستم و محمد هم روبروی من نشست. برای لحظاتی هر دو ساکت بودیم و من سر به زیر به روی میز چوبی خوشرنگ خیره مانده بودم و سنگینی نگاه او را که با لذتی محسوس روی صورتم بالا و پایین می رفت، حس می کردم. نمی دانم چقدر گذشت اما به زودی حال و هوای صمیمی او جو مابینمان را عوض کرد و صحبت هایمان گرم شد بعد از مدت ها گوشی شنوا و چشم هایی مهربان و منتظر

روبرویم بود، پس بی اختیار از کارم، از تحصیلاتم و ... تعریف می کردم. انگار که او را سالها در کنار خود داشتم و این طبیعی ترین شکل ارتباط ما بود

آرنج هایش را روی میز گذاشته بود و دست هایش را زیر چانه مشت کرده بود و با علاقه ی فراوانی به حرف های من گوش می

کرد و گاهگاهی سوالات کوتاهی می پرسید

وقتی گارسون سر میز حاضر شد و با عذرخواهی از قطع کردن صحبت هایمان سفارشمان را پرسید، هر دو بی اختیار به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. محمد بدون آنکه از من

سؤال کند سفارش داد. کباب کوبیده!! همان غذایی که بچگی هایمان هر وقت بیرون می رفتیم، هر دو آن را سفارش می دادیم

میز که چیده شد دوباره صحبت‌هایمان گرم شد. خاطره های کودکی، کوچه باغ های باریک، بازی های بچه گانه ... و در این میان محمد با مهربانی آشکاری از دیس میان میز برای من کباب می گذاشت و مراقب بود تا غذایم را بخورم .

دقایقی طول کشید تا به خودم آمدم

محمد هم کلافه نگاهش را از صورتم گرفت و دست هایش به شدت موهایش را چنگ زدند

هر دو لحظاتی را در سکوت گذراندیم اما بعد گویی هر دو ترجیح دادیم هر آن چه را اتفاق افتاده است فراموش کنیم که دست از میان موهایش بیرون کشید و با لبخند لیوان نوشابه ام را پر کرد خوب از خودت تعریف کن شهرزاد خانوم. دیگه چی کارها - می کنی؟ و انگار یخ من را آب کردند! اما ... چقدر امنیت دست هایش

دلنشین بود. بی آنکه متوجه باشم، ذقیقه ها به ساعت ها پیوستند. و ساعت ها به سرعت سپری شدند

وقتی سرانجام با چشم هایی گرد شده از تعجب از گذر این همه ساعت، به ساعت مچی ام نگاه کردم بی اختیار از جا پریدم. با نهایت تاسف می دانتسم که اصلا دلم نمی خواهد به خانه بر .گردم. اما چاره ای نبود

محمد که هنوز نشسته بود سوالی به من چشم دوخت. گویی با چشم هایش می پرسید چه خبر است؟ لبخند زدم و به ساعت اشاره کردم

...ببخشید باید برم زودتر چون آرش می یاد خونه نباشم - با دیدن چشم های به خون نشسته اش حرفم را بریدم و آب دهانم را به سختی فرو دادم. چرا هر وقت صحبت از آرش می شد این همه به هم می ریخت؟

تلاش کرد خودش را کنترل کند و با لبخندی مصنوعی از جا بلند شد. شددرسته، بهتره دیگه بری خونه. دیروقته و من نگرانم می - شم. اجازه می دی برسونمت؟

ترسیده از پیشنهادی که داده بود قدمی عقب گذاشتم. خدای من! اگر محمد با این سر و وضع به محله ی ما می آمد معلوم نبود چه چیزها که به من نسبت نمی دادند؛ بگذریم که آرش! جای سالم در تنم نمی گذاشت نه، نه ممنون. مزاحمت نمی شم بهتره خودم برم خونه. آخه - ...

...آخه

مستاصل از ادامه ی حرف باز ماندم و دست هایم کلافه موهایم را زیر روسری ابریشمی فر برد. مثل این که متوجه استیصالم شد که با لبخند سر تکان داد آره من هم یادم نبود که کار مهمی دارم، بهتره برات تاکسی - بگیرم چرا دلم گرفت که مرا نمی رساند!؟

خداوندا! خودم هم تکلیفم با خودم معلوم نیست. اصلا معلوم است که چه دردی دارم؟ خوب است خودم گفتم که نمی خواهد من را برساند. حالا چرا داشتم بهانه می گرفتم؟ در افکارم غرق بودم که با صدای او به خودم آمدم اما نفهمیدم چه گفتم. از نگاه متعجبم لبخند زد

گفتم اگه ممکنه چند دقیقه بشین تا هم صورتحساب رو بدم، - .هم بگم برات ماشین بگیرن

سری به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و دوباره روی صندلی ام نشستم. دست محمد برای فراخواندن گارسون بالا رفت و با رسیدن گارسونی که با عجله خود را به میز ما رسانده بود، خواهش کرد تا صورتحساب ما را بیاورند و در عین حال آژانسی. برای من درخواست کرد

وقتی صورتحساب سر میز آورده شد با چنان متانت و احترامی با گارسون صحبت کرد که بی اختیار و شگفت زده او را با آرش. مقایسه کردم

حتی همان وقت ها هم که هنوز نامزد بودیم آرش رفتار محترمانه ای با گارسون ها نداشت و همیشه آنها را تحقیر می کرد. دیدن رفتار مردانه و محترمانه ی محمد لذت بخش بود و من بدون این که بخواهم هر حرکتش را با آرش مقایسه می کردم و برای! خودم افسوس می خوردم

وقتی سرانجام به ما اطلاع دادند آژانس آماده است و از در بیرون رفتیم، از رستوران که بیرون آمدیم، مرد بلند قدی از کارکنان رستوران که کت و شلوار سرمه ای به تن داشت

به سمتان آمد و سویچ ماشین محمد را که به پارکینگ برده بودند، با احترام به طرفش گرفت و به ماشین که کار خیابان پارک شده بود اشاره کرد
بفرمایید قربان ماشینتون همین جا پارک شده-

محمد سری تکان داد و اسکناسی از جیب بیرون کشید و با
تشکر به مرد داد و سویچش را از او گرفت عذر می خوام ماشینی که
خواسته بودم کجاست؟-

مرد به پژوی آردی مشکی رنگی که درست روبروی ما ایستاده بود اشاره کرد منتظر شما
هستند قربان، بفرمایید. اجازه می دید خانم رو- راهنمایی کنم؟
محمد سرش را به نشانه ی نفی تکان داد. نه ممنون خودم
ایشون رو مشایعت می کنم-

و بعد با احترام مرا به سمت اتومبیل هدایت کرد. جلوی ماشین ایستاد و در عقب را باز
کرد تا من بنشینم. نشستم و با خنده به سمتش چرخیدم
...ممنون از همه چیز، خیلی خوش گذشت اما-

نگاهش نگران شد و اندکی به سمتم خم شد

اما...؟-

صدای داریوش فضای آطرفمون رو رویایی کرده بود تو خواب انگار
طرحی از گل و مهتاب و لبخندی

شب از جایی شروع می شه که تو چشمهات رو می بندی تنم سرریز رویا شه
هوا تاریکتر می شه خدا از دستهای تو به من نزدیکتر می شه زمین دور تو می
گرده زمان دست تو افتاده

تماشا کن سکوت تو عجب عمقی به شب داده

تموم خونه پر می شه از این تصویر
رویایی تماشا کن ، تماشا کن ...چه
بی رحمانه زیبایی

اما ... کلا یادمون رفت در مورد پروژهِ ای که گفته بودین -

!حرف بزنییم. یه شام ضرر کردید

می دانستم که چقدر از این که نفسم روی صورتش پخش شود، متنفر است. یک بخش
بزرگ از دعوای ما در کودکی سر همین. موضوع بود همیشه از این که نفسم توی
صورتش پخش شود ، شاک می شد

و من همیشه وقتی از او ناراحت بودم با خباثت تمام نفسم را در صورتش فوت می
کردم! نگاهش مهربان شد و نفسی. آسوده از سینه بیرون داد

شما ناراحت ضرر من نباش. صحبت نکردن در مورد پروژهِ هم - فدای سرت. در ضمن یه
کمی هم کمتر شیطنت کن شهرزاد. خانم

خانم خانم ها! بر عکس خیلی هم خوشم

می یاد! اما ... حرف نزدن در مورد پروژه رو به فال نیک می گیریم. این یعنی این که من و تو یه بار دیگه هم ناچاریم همدیگه رو ببینیم! نظرت چیه؟

و در مقابل چشم های گشاد شده از حیرت من در ماشین را. بست و لبخند زدایمیلت رو برام اس اس کن، اطلاعات مورد نیاز در مورد-

پروژه رو شب برات ایمیل می کنم

روی لبه ی پنجره تکیه داد و شیطنت آمیز چشمک ریزی را. چاشنی لبخندش کرد این هم برای این که در مورد پروژه حرف زده باشیم! مراقب- .خودت باش عزیزم. خدا نگهدارت

زبانم بند آمد. عزیزم؟ به من گفته بود عزیزم؟ مگر من عزیز محمد بودم؟ به قدری

مبهوت شده بودم که فراموش کردم حتی. پاسخ بدهم

سرش را از پنجره بیرون کشید و بعد از حساب کردن کرایه ی ماشین با راننده، دستی به عنوان خداحافظی برای من مسکوت. و مبهوت تکان داد

راننده ی ماشین چند متری حرکت کرده بود که انگار تازه به خودم آمدم و با عجله سر از پنجره بیرون بردم، اما دیگر دیر

شده بود. و صدای من به گوشش نمی رسید و من هم روی فریادکشیدن در خیابان را نداشتم. خدایا! من حتی برای پرداخت

کرایه ی ماشین از او تشکر نکرده بودم

شتابزده روی صندلی به عقب چرخیدم و از شیشه ی پشت ماشین به او که بدون این که از جا حرکت کند به ماشین چشم دوخته بود و دور و دورتر می شد، نگاه کردم و دستم را برایش. تکان دادم

سخت است دلم پیش تو باشد تو نباشی احساس
 غزلخوان تو باشد تو نباشی سحت است که محدوده ی
 ممنوع خیالم جولانگه افکار تو باشد، تو نباشی دریای
 نمک پر شد و سخت است برایم هر لحظه دلم شور تو
 باشد تو نباشی...

تمام مسیر حس سیندرلا را در کالسکه ی جادویی داشتم. انگار همه چیز خواب بود. روز دلچسبی که گذرانده بودم. رستوران عالی و... از همه مهمتر محمدی که سرشار از مهربانی و با آن. نگاه های گرم تمام روزش را به من اختصاص داده بود امروز بعد از مدت ها حس می کردم زنده هستم و نفس می کشم. حس زنده بودن و انسان بودن! روح و غرور و شخصیت من به قدری توسط آرش خرد شده بود که گویی غزت نفسم را. از خاطر برده بودم

وقتی سرانجام بعد از یک ساعت و بیست دقیقه ماندن در ترافیک شلوغ تهران راننده ماشین را - با نگاهی متعجب به محله ی متوسط و خانه ی محقرمان - جلوی در خانه

متوقف. کرد، خسته و کوفته بودمبا تشکری کوتاه از مرد پیاده شدم و به سرعت در خانه را باز

کردم و خود را در حیاط کوچک پرت کردم و در را پشت سر خود. بستم و به در تکیه دادم چند ثانیه ای تکیه به در ایستاده و نفس، نفس می زدم، اما ناگهان زانوهایم تاب نیاورد. روی در سر خوردم و روی زمین. آوار شدم و بی اختیار گریه سر دادم چند دقیقه ای به شدت اما بی صدا زار زدم؛ اما به خودم که آمدم نگران اطراف خود را جستجو کردم که مبادا کسی مرا دیده. باشد

مخصوصا زن صاحبخانه ی زیادی کنجکاومان که همیشه سرش در حیاط و کوچه بود و به هر چیزی کار داشت. وقتی کسی را پشت پنجره ندیدم، نفسی از سر آسودگی بیرون دادم و از جا بلند شدم و با قدم هایی گند حیاط را رد کردم و پس از سرازیر شدن از پله های زیرزمین خودم را به خانه رساندم

مثل همیشه پله ها را تا هشت شمردم و در ورودی خانه را باز کردم. از این زیر زمین نمود و بی نور متنفر بودم اما ... آهی. کشیدم و در را پشت سرم بستمبه محض ورود کفش هایم را بی حوصله از پا در آورده به کناری

پرت کردم و خود را روی صندلی قدیمی فلزی ای که جلوی در قرار داشت، انداختم و سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم هایم. را بستم

انگار می خواستم تمام لحظه های امروز را در خاطر م ثبت کنم.

لحظه هایی شاد و بی دغدغه، آن هم بعد از سال ها غم. صورتم را میان دست هایم پنهان کردم و بی اختیار دوباره اشک از چشم هایم جاری شد، اما با شنیدن صدای پایی وحشت زده چشم

های متورم از اشک ریختن بی هنگامم را گشودم و از جا پریدم با دیدن آرش که حالا با چند قدم فاصله درست روبرویم ایستاده بود و با آن چشم های شبز نفرت انگیز به من خیره مانده بود،

دست روی سینه گذاشته و قدمی به عقب برداشتم

خدایا من عاشق چه چیز این نگاه نفرت انگیز شده بودم؟ می خواستم از نگاهش فرار کنم. یعنی چه چیزی آرش را این وقت روز به خانه کشیده بود؟ زیر نگاه خشمگین آرش به سمت اتاق به راه افتادم. سنگینی نگاه خشمگین او را بر اندام حس میکردم.

خودم را به در اتاق که رساندم، غرش خشمگین آرش

پنجره ها را به لرزه درآورد کجا بودی؟

رنگم از شدت ترس مثل گچ سفید شد

...

با یکی از دوست های بچگی ام بیرون ناهار خوردیم - خدا، خدا می کردم که نپرسد

کدام دوست که نپرسید. اما نیش. زبانش را هم غلاف نکرد

از کی تا حالا تو هم داخل آدمیزاد شدی که بری ناهار بیرون؟ - تو مگه کس و کاری هم داشتی که من خبر نداشتم؟

بعد هم چرا باید پولت رو حروم این و اون کنی و بیریشون بیرون ناهار؟

بی جا کردی بدون این که بهم بگی رفتی بیرون

.قدمی به عقب برداشتم تا در دسترسش نباشم. من ... من پول ناهار رو حساب نکردم-

.خنده ی جلفی سر داد و چشمک مسخره ای زد

.اه، اگه اینجوری بود، می گفتمی من رو هم دعوت کنند- مثل همیشه از این همه

خساست و گداصفتی متنفر شدم. سعی کردم نشنوم؛ سعی کردم نیش کلامش را ندیده بگیرم. نمی

.خواستم روز خوبی را که داشتم خراب کنم

بعد از سالها این اولین روز زیبای من بود. نه، نباید اجازه می دادم آرش با حرف های نیشدارش آرامشم را به هم بزند. پس بی حرف به سمت اتاق رفتم، در را بستم و با عجله لباس هایم را تعویض کردم. به قدری با سرعت این کار را انجام دادم که آرش فرصت نکند به فکر این بیفتد که داخل اتاق شود و مثل همیشه خود را به من تحمیل کند. از اتاق که بیرون رفتم، آرش را دیدم که روی یکی از مبل های تک نفره ی جلوی تلوزیون بیست و یک اینچ قدیمی نشسته بود و پاهایش را روی میز گذاشته و به صفحه ی تلوزیون خیره مانده بودمی خواستم برای شستن دست و صورتم به دستشویی بروم که

صدایش بلند شد

-کجا داری می ری؟ یه کوفتی پیدا می شه بدی بخورم مردم از گشنگی. خودش رفته یادش! رفته یه آدمی هم ممکنه گرسنه باشه سر جام ایستادم. چقدر تلخ بود شام نخوردی؟ چی می خوری بیارم؟ - با تمسخر چشم هایش را جمع کرد

حالا نه این که توی اون خراب شده وقت کردی شام درست - کنی من هم باید بهت اردر بدم دیگه! حداقل نکردی یه پرس! غذا هم برای من بخری بی توجه به حرف هایش بغضم را فرو دادم

قبل از این که بروم شام را آماده کردم. حالا هم اگر گرسنه - هستی برات بیارم. با تمسخر ابرویی بالا بردحالا سرکار خانم چه آشی پخته که این همه پزیش رو به ما - می ده؟

به سمت آشپزخانه رفتم سالاد الویه می خوری؟ -

چاقویی را که توی دستش می چرخاند و با آن بازی می کرد، روی میز پرت کرد آهان، شاهکار کردی! حالا قورمه سبزی ای چیزی پخته بودی - ...یه چیزی اما نگذاشتم حرفش تمام شود و به سمت آشپزخانه رفتم تا غذا را آماده کنم اتفاقا قورمه سبزی هم درست کردم، کمی صبر کن الان -

.گرمش می کنم

از جا پرید و به سرعت خودش را به من تقلا کردم خودم

...نه آرش، خواهش می کنم. تو رو خدا ... خیلی خسته ام و- تو کی می خواهی بفهمی نباید
با من مخالفت کنی، هان؟ چرا- انقدر خنگی که با این همه کتکی که هر بار می خوری باز
هم نمی فهمی؟

بی توجه به سختی زمین و زبری موکت سبز قدیمی من را روی زمین هول داد

عجب صبری خدا دارد اگر من جای او بودم،

همان یک لحظه ی اول، که اول ظلم را می دیدم از مخلوق بی وجدان، جهان را با همه

زشتی و زیبایی

به روی یکدیگر ویرانه می کردم!عجب صبری خدا دارد

آخر بهار بود و هوا رو به گرمی می رفت. آن روز در رستورانی در خیابان ولیعصر، قرار شام
داشتیم تا آخرین جزییات پروژه ای را .که قراردادش را بسته بودیم، بررسی کنیمت و
دامن فیروزه ای خوش رنگی را که هدیه ی خودش به

مناسب روز تولدم بود را با بلوز سفید حریری ست کرده بودم و .به تن داشتم

پارچه ی سبک و لطیف لباس بر تنم نشسته بود و راحت و آزاد بودم.

وقتی وارد رستوران می شدم، نگاهم روی آئینه ی قدی روبروی در چند ثانیه
بر اندامم مکث کرد .

آنقدر از خودم خوشم آمده بود که دلم می

خواست، دقایقی بایستم تا بتوانم خوب خودم را برانداز کنم بی اختیار لبخندی لبانم را از
هم گشود. بچه که بودم با رسیدگی بیش از حد عزیز و دایه و محمد خیلی تپل شده بودم.
آنقدر که در نوجوانی به سختی و با ورزش و رژیم سخت موفق شدم وزن کم کنم. حالا به
لطف حرص و جوش هایی که هر روز می خوردم اندامم متناسب، متناسب بود! رژیم
لاغری آرش خوب جواب داده !بودیک ماه از اولین دیدارمان در نایب می گذشت. در تمام
این مدت

محمد تقریباً هر روز با من تماس می گرفت و حالم را می پرسید و اگر چه هیچ وقت از
دایره ی روابط صمیمانه پا را فراتر نگذاشته بود؛ اما بودنش دلگرمی بزرگی بود. حس می
کردم مردی وجود دارد که مردانه و با تمام وجود حامی و پشتیبان من
است.

مردی که آماده است تا در دشواری ها به یاری ام بیاید .مردی .که گفتارش دلگرم می
کند

تنها خط قرمز و حساسیت محمد آرش بود. ممکن نبود جرات کنم در حضور او نامی از
آرش به زبان بیاورم

. خدا می داند چه حالی شد، فکر کردم حالاست که

اسکته کند. به چه سختی و بدبختی ای آرامش کرده بودم لبم را زیر دندان گرفتم و با وسواس به خودم نگاه کردم.

روسی ام را با وسواس دور گردنم مرتب کردم. سمت میز رفتم

نگاه مشتاق و پر از محبت محمد قدم هایم را دنبال می کرد. با نزدیک تر شدنم از جا بلند شد و به استقبال آمد. کمی دلهره داشتم و نگران این بودم که به آرش خبر نداده ام که دیرتر به خانه خواهم رفت و می دانستم که به محض این که پا در خانه بگذارم جنجال بزرگی گریبانم را خواهد گرفت

نشستم و محمد مثل همیشه پس از احوالپرسی با اشاره ای به گارسون او را نزدیک خواست و سفارش غذا را دادیم. تا آوردن غذا به حرف های معمولی گذشت و بعد از چیده شدن ظرف های سفید رنگ دور طلایی - که امشب به خواست من با جوجه کبابی خوش بو و رنگ پر شده بود - صحبت به کار کشیده شد.

در حالی که به حرف هایش گوش می کردم. با قاشق غذا را هم می زدم و با غذا بازی می کردم

نگران این بودم که آرش به خانه برود و من نباشم. نمی دانم چرا

هر وقت می خواستم در مورد آرش با محمد صحبت کنم، نه تنهانگران واکنش او می شدم،

با احساسی از شرم و خجالت زبانم. هم می گرفت

میان افکار مختلف دست و پا می زدم که محمد ناگهان حرف هایش را نیمه کاره رها کرد و به من خیره شد. با تعجب و پر سوال به او نگاه کردم که شانه ای بالا داد

اصلا حواست به من نیست شهرزاد خانوم. فکر نکن نمی - فهمم. بگو ببینم چی شده؟ حالت خوب نیست؟

نگاهم توی نگاه مهربونش قفل شد و برای چند لحظه ساکت به هم خیره شدیم چشمهات آرامشی داره که تو چشمهای هیشکی نیست می دونم که توی قلبت

♪ ♪ ♪ به جز من جای هیشکی نیست چشمهات آرامشی داره که دورم می کنه از غم یه احساسی بهم می گه دارم عاشق می شم کم کم

شرمنده سرم را پایین انداختم و زیر لب من و من کردم

...بیخشید. آخه ... می ترسم که -

فهمید که چه می خواهم بگویم، دستش را به نشانه ی توقف بالا برد و کلافه آهی کشید و با دست به گوشه ای از سالن بزرگ اشاره کرد

می خواستم بگم از تلفن من زنگ بزنی، اما می دونم دردرس - می شه برات. برو اون جا... یه تلفن هست. می تونی تماس بگیری و به خونه اطلاع بدی

نگاهی از سر حق شناسی به او انداختم و با شتاب بلند شدم.

دامن لباسم را صاف کردم و به سمت جایی که اشاره کرده بود، رفتم.

چقدر عاقل و فهمیده بود که هیچ نمی پرسید و بدون

حرف موقعیت مرا درک می کرد.

با راهنمایی یکی از گارسون ها تلفن را پیدا کردم و شماره ی خانه ی صاحبخانه را

گرفتم. آرش با وجود این که بیشتر روزها

خانه نبود، هیچ وقت شماره ی موبایلش را به من نمی داد هیچ وقت نفهمیدم کجا می

رفت و چه می کرد. صدای بوق تلفن مرا به خود آورد. بالاخره بعد از بوق های متمادی

زمانی که فکر

می کردم کسی در خانه نیست، تلفن را برداشتند

به محض این که سلام کردم. فریاد ملوک خانم زن صاحبخانه. در گوشی پیچید

وای خودتی شهرزاد؟ خدا رو شکر زنگ زدی. زودتر بیا، پلیس - .ها ریختن توی خونتون

رنگ از صورتم پرید. نای حرکت نداشتم و نفسم بیرون نمی آمد. پلیس ها؟ چرا باید

پلیس به خانه ما بریزد؟ اصلا مگر ماچه کاره هستیم که بخواهند دنبال چیزی به خانه ی

ما بیایند؟ لکنت گرفته بودم

چ...چی ش...شده؟ چ...چرا او...مدن...ونه ی ما؟-

پر حرص و با عصبانیت فریادش بلند شد

من چه می دونم چه غلطی کردین که پلیس ریخته توی - خونتون؟ تو باید بگی چی شده؟ معلومه خودت یا شوهرت چه غلطی دارین می کنین که باید پلیس بیاد؟ می یای این جا هم تکلیف اینها رو روشن می کنی هم جل و پلاست رو جمع می کنی. می زنی به چاک. من حوصله ی این جینگولک بازی ها رو ندارم سرم گیج رفت. گوشه از دستم رها شد و بی اختیار به دیوار پشت سرم تکیه دادم و سر خوردم و روی زمین آوار شدم...

نگاهم با درماندگی محمد را جستجو می کرد

نفسم تنگی می کرد. محمد که گویی استیصال و سنگینی نگاهم را حس کرده بود، سراسیمه از جا بلند شده بود و نگاهش به دنبال منی که روی زمین و پشت میزها از چشمش پنهان بودم می گشت. با ندیدنم رنگش پرید و به سمت جایی که بودم، قدم تند کرد

در خیالات خودم در زیر بارانی که نیست می رسم با تو به خانه، از خیابانی که نیست می نشینی روبرویم، خستگی در می کنیچای می ریزم برایت، توی فنجانی که نیست باز می خندی و می پرسى که حالت بهتر است باز می خندم که خیلی، گرچه می دانی که نیست شعر می خوانم برایت، واژه ها گل می کنند

یاس و مریم می گذارم ، توی گلدانی که نیستچشم می دوزم به چشمت، می شود آیا
کمی

دستهایم را بگیری ، بین دستانی که نیست وقت رفتن می شود، با
بغض می گویم نرو پشت پایت اشک می ریزم، در ایوانی که
نیست می روی و خانه لبریز از نبودت می شود باز تنها می شوم، با
یاد مهمانی که نیست

به محض این که به محل تلفن رسید و چشمش به من که بی جان روی زمین آوار شده
بودم، افتاد. نمی دانم چه در صورتم دید که رنگ از رویش پرید. درمانده نگاه
مستاصلم در چشم .هایش نشست و ناله ام بلند شد

!محمد -با شنیدن صدای من به خود آمد و به سرعت به سمت من دوید و

به سرعت خود را به من رساند. با نگرانی و بدون توجه به خراب شدن شلوار مارک پیر
گاردینش کنارم روی زمین زانو گذاشت و
دست زیر بازویم برد تا کمکم کند از جا بلند شوم

چی شد عزیزم؟ چرا رنگت پریده؟ حالت خوبه؟... شهرزاد؟-

مستاصل قطره ی اشکی روی گونه ام چکید

نمی دونم، زنگ زدم خونه، ملوک خانوم می گه پلیس ریخته!خونمون

رنگ صورتش سفید شد. در حالی که کمک می کرد از جا بلند. شوم، صورتم را می کاوید ملوک خانوم کیه؟.. چرا؟-

قطره اشکی که تا کنار چانه ام سر خورده بود را با کف دست پاک کردم صاحبخونمون... نمی دونم. می گه پلیس ریخته خونمون برم-.

می گه باید خونه رو خالی کنم

مرا به سمت میز راهنمایی کرد...باشه، برویم ببینیم چی شده... اما

-

به سمت میز اشاره کرد

بریم کیفیت رو بردار-

با عجله در حالی که من را به دنبال خود می کشید، به طرف میز رفت. به محض این که رسیدیم، کتش را از روی پشتی صندلی چنگ زد و در همان حال با اشاره ای به گارسون صورتحساب. خواست

کیفم را که برداشت، دیگر منتظر گارسن هم نشد و با عجله مرا به دنبال خود به طرف صندوق کشید. دسته ای اسکناس را بدون شمردن جلوی صندوقدار قرار داد و بدون این که منتظر باقی پول. باشد، از در بیرون زد

وقتی نگهبان رستوران، ماشین را جلوی پای ما متوقف کرد و سویچ را به دستش داد؛ به سرعت در سمت شاگرد راننده را باز کرد و کمکم کرد تا نشستم. خودش هم ماشین را

دور زد، در را بست و استارت زد و پا روی گاز گذاشت و ماشین به پرواز در. آورد در تمام طول راه بی حرف و در سکوت به خیابان نگاه می کردم،

سر چهار راه سهروردی پشت چراغ قرمز پیرزنی با قد خمیده و چادری مندرس جلوی ماشین ایستاد و اسپندی در آتش ریخت خدا به هم ببخشتون مادر. ماشالله، ماشالله چقدر هم به هم - می یاین. خدا حفظش کنه برات مادر این گیس گلاباتون رو با... این چشم و ابرو

سر محمد چرخید و نگاهش روی صورت سرخ شده از شرم من نشست. لبخندی که روی لبش نشست، سرم را به یقه ام

نزدیکتر کرد

خودش خم شد و مشتی اسپند از سینی پیرزن برداشت و با لبخند دور شر من

چرخاند

!آمین-

و بعد مشتی پول از جیب بیرون کشید و بدون این که بشمارد، سرخوشانه تقدیم پیرزن

کرد و بدون این که منتظر تشکر او بماند، به محض این که چراغ سبز شد پا روی گاز

گذاشت و حرکت کرده چقدر این روزها دستان من تنهاترند چشمهایت شب به شب

زیباتر و زیباترند رازداریهای من بیهوده است، این چشمها

...از تمام تابلوهای جهان گویاترند من پر گاهی به

دست باد پایبزم ولی چشمهای روشنت از کهربا

گیراترند در تمام طول مسیر می خواست دلداریم
 بدهد و من انگار که تنها طنین صدای بم و مردانه
 اش را می شنیدم. در حقیقت از صحبت هایش هیچ
 چیزی نمی فهمیدم، اما همان صدای نوازشگرش
 آرامم می کرد سرانجام وقتی جلوی در خانه
 رسیدیم، نفهمیدم چگونه در

ماشین را باز کردم و خودم را از ماشین بیرون انداختم و به سمت در ورودی حیاط دویدم.
 اما هنوز در را هوا نداده بودم که مامور هیکل داری که لباس نظامی پوشیده بود و اصلا
 نفهمیدم از

کجا پیدایش شد، جلوی راهم را سد کرد

!کجا خانوم؟ کسی حق ورود به این خونه رو نداره- با درماندگی و در حالی که اشک در
 حدقه ی چشمم حلقه زده بود، برایش توضیح دادم که خانه ام آنجاست. با تردید چند ثانیه
 ای به صورتم نگاه کرد و نمی دانم چه دید که دلش به رحم آمد اجازه بدید به جناب
 سروان اطلاع بدم، اگه اجازه دادن- بفرمایید توی خونه

صبر کردم تا برای ورودم مجوز بگیرد که محمد هم ماشین را

پارک کرد و خود را به من رساند و کنارم ایستاد

چی شد؟ چرا جلوی در موندی؟ -در آن وضعیت خنده دار بود که شرمنده بودم و دلم شور

می زد

محمد وضعیت فقیرانه ی زندگی ام را می دید. سرم را بلند نکردم.
رفته اجازه بگیره برم توی خونه-

کنار در با سری فروافتاده ایستاده بودم و همسایه ها کنجکاوانه به من و محمد که کنار
من ایستاده بود اشاره می کردند و پیچ، پیچ، می زدند. صورتم از خجالت گُر گرفته بود، اما
محمد بدون توجه به زن هایی که در کوچه ایستاده بودند یا از پنجره و یا میان درها
سرک می کشیدند، سعی می کرد آرامم کند. صدایی. از پشت سر، توجه هر دوی ما را به
خود جلب کرد خانم عظیمی؟-

سراسیمه پشتم را از دیواری که به آن تکیه کرده بودم، کندم و به طرف صاحب صدا
برگشتم

بله خودم هستم -افسر قد بلندی - که کلاهش را در میان انگشت های دست

راستش می فشرد و در لباس افسری بسیار برازنده بود- به سمتان قدم برداشت

شما بازداشت هستید. لازمه که برای جواب دادن به بعضی از-

سوال های ما به اداره ی مبارزه با مواد مخدر بیایید

چشم هام از شدت حیرت گشاد شد و به لکنت افتاد

م.. مواد ... مو .. مخدر؟ اتفاقی افتاده؟ چی شده؟ ب... برای- چی ؟

ابروهایش رو در هم کشید و صاف ایستاد

برای چی رو توی اداره مشخص می کنیم. در ضمن، قرار - .نیست شما سوال کنید
 قراره ما پیرسیم و شما جواب بدین و با دست چپش به یک ماشین پلاک دولتی - که
 کمی جلوتر ایستاده بود - اشاره کرد
 !بفرمایید، معطل نکنین -

محمد که حالا درست پشت سرم ایستاده بود، به سرعت به طرف او رفت و از کیفش یک
 کارت شناسایی را بیرون کشیده و .به سمت او گرفت

چه اتفاقی افتاده سروان؟ دلیل بازداشت خانوم چیه؟ - افسر کلاهدش را با عجله روی
 سر گذاشت و به علامت احترام .دستش را طرف کلاهدش برد و پاشنه هایش را به هم
 کوبید متاسفم قربان اجازه ی پاسخگویی ندارم. هر چند اطلاعات - .خاصی هم ندارم
 که بتونم تقدیمتون کنم

.محمد کارتش را داخل کیف جازد و به سمت ماشینش چرخید باشه، من خودم خانوم رو
 همراهم می یارم، شما می تونید - .برید

.مرد جوان با استیصال و عذرخواهی محمد را متوقف کرد ببخشید قربان، اما من
 مامورم و باید طبق دستور عمل کنم - .

.نمی تونم اجازه بدم ایشون از جلوی چشمم دور شم

.غرش بی حوصله ی محمد حرفش را برید

کدوم واحدی سروان؟ اسم افسر مافوق چیه؟ -افسر با چشم هایی گشاد شده و نگران

جواب سوال های محمد

را داد و بعد منتظر کنارش ایستاد. محمد بدون توجه به او چرخید و شماره ای گرفت و قدم زنان دور شد و با کسی که پشت خط بود صحبت کرد و بعد از چند ثانیه قطع کرد و شماره ی دیگری گرفت و پس از گفتگویی کوتاه با فردی که پشت خط بود، به سمت ما آمد و گوشی را به طرف سروان گرفت. با شنیدن صدای فردی که پشت خط بود، فوراً دست مامور به نشانه ی احترام به طرف کلاهدش رفت و پاشنه ی پا را به هم کوبید

... -

بله قربان. حتما، اطاعت می شه-

... -

...حتما قربان-

-...

بله، بله. اطاعت

و با کوبیدن پاشنه ی پا به هم گوشی را قطع کرد و به طرف محمد برگشت و گوشی را به او باز گرداند. این بار در مقابل محمد پاشنه ها را به هم کوبید بفرماید قربان، در خدمت شما هستم. می تونید ایشون رو-

ببرید.

محمد سری تکان داد و با ملایمت مرا به طرف ماشین هدایت کرد. در را باز کرد و کمکم کرد بنشینم خوبی شهرزاد؟-

بی حواس سرم را بالا و پایین کردم

آره، آره خوبم-

در را بست و ماشین را دور زد و سوار شد. استارت زد و پا روی گاز فشرد. جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشین از جا کنده شد.

تقریبا در تمام مسیر ساکت بودیم. فقط بارها و بارها با نگرانی از گوشه ی چشم به منی که ساکت و مغموم نشسته بودم، نگاه می کرد و دست هایش روی فرمان فشرده می شد. به حدی که بند، بند انگشت هایش سفید شده بود

بی صدا و ساکت و غرق در فکر به خیابان نگاه می کردم که ناگهان چیزی را به یاد آوردم. اصلا چرا اجازه داده بودند من با محمد به اداره بروم؟

نکنه دیدن محمد از ابتدا هم نقشه ای حساب شده بود؟ نکنند...

نه، نه. به هیچ شکلی امکان نداشت. محمد با من چنین کاری نمی کرد

اما ... اصلا ... اصلا چه کاره بود که با یک تماس کوتاه اجازه داده بودند همراه من - که متهم بودم باشد - آن هم بدون هیچ محافظی

تاب نیاوردم و به سمتش چرخیدم. چشم هایم از کنجکاوی! باریک شده بود

چرا گذاشتن من باهات پیام؟ چی شد که اجازه دادن؟ چرا - کسی رو نفرستادن که

فرار نکنم؟ اصلا... اصلا تو چی کاره هستی که با یه تلفن گذاشتن من رو بیاری؟

نگاهش مهربان و نگران بود، اما انگار نمی خواست جواب

درستی به سوال هایم بدهد. دنده را جا زد و خندیدفع لا که راننده ی شخصی شهرزاد بانو هستیم تا بعدش خدا-

چی بخواد

می خواستم حرف دیگری بزنم که با توقف ماشین روبروی یک ساختمان عظیم سیمانی نظم کور شد و دل در سینه ام فرو ریخت

محمد بدون پیاده شدن کارتتی از کیفش بیرون کشید و آن را به سمت نگهبان جلوی گرفت. مرد یونیفورم پوش پاشنه ای به هم کوبید و با اشاره به اتاقک نگهبانی مانع جلوی در بالا رفت و دوباره ماشین حرکت کرد و بعد از طی مسیری کوتاه در یک پارکینگ مسقف متوقف شد

برای چند لحظه هر دو در سکوت نشستیم و هیچ حرکتی نکردیم، اما تا کی ممکن بود این ماجرا را به تاخیر انداخت.

نفسی عمیق گرفتم و به خود دل دادم و دست به سمت دستگیره ی در بردم

شهرزاد جان؟ بینم تو که از چیزی خبر نداری، داری؟

-چشمانش صورتم را قاب گرفته بود و لحظه ای چشم هایم را ترک نمی کرد. التماس نگاهش آنچنان زیاد بود که دلم در سینه

فشرده شد. با آشفستگی سری به نشانه ی نفی تکان دادم نه به خدا... اصلا ... اصلا نمی

دونم برای چی من رو آوردن - !اینجا

پس اصلاً نگران نباش عزیز دلم. به من اعتماد کن، قول می‌دهم که هر قیمتی که شده باشه، نمی‌ذارم یه لحظه بیشتر از حد. نیاز اینجا بمونی. حالا دیگه بهتره بریم عزیز دلم

شنیدن اولین کلمه‌های محبت آمیز، آن هم پس از سالها تحمل بی‌مهری چقدر مرا به هم می‌ریخت. خدایا چرا یادم رفته بود که من هم آدم هستم، که می‌توانم از محبت لذت ببرم. یادم رفته بود که می‌توانند بدون منت دوستم داشته باشند؟

اشک در چشم‌هایم جمع شد و برای اینکه چشم‌هایم به اشکنشسته‌ام را نبیند، بدون توجه به این که اسمم را صدا می‌زد، به

سرعت پشت به او کردم و به سمت در ورودی دویدم.

با استیصال از پله‌های در ورودی اصلی داخل ساختمان بالا رفتم.

دلم از ترس مثل مرغ سر بریده می‌تپید و دست‌هایم به عرق نشسته بود. ماموری که جلوی در خانه از ما جدا شده بود، در ابتدای ورودی اصلی منتظرم ایستاده بود. به محض دیدن من به طرفم آمد و مرا به سمت راهرویی در سمت چپ در ورودی هدایت کرد. در ابتدای راهرو، جلوی یک میز ایستادیم و خانمی موقر و محجبه وسایل شخصی‌ام را تحویل گرفت و پس از ثبت‌مرا به اطاقی راهنمایی کردند که جز یک میز و دو صندلی چیز دیگری در آن دیده نمی‌شد.

به محض این که مرا در اتاق تنها گذاشتند، روی یکی از صندلی ها از حال رفتم و مغزم مثل ساعت به کار افتاد. یعنی چه شده است؟ چرا خانه ام را به هم ریخته اند؟ چرا مرا به اینجا آورده اند؟ صدای محمد در سرم می پیچید. "برو عزیزم ... برو عزیز دلم" چرا محمد این همه نگرانم بود و چرا آنگونه ملتمسانه از من می

پرسید که آیا درگیر ماجرای شده ام یا خیر؟ هنوز با این سئوالات درگیر بودم و به جوابی نرسیده بودم که در با صدایی .خشک باز شد و مرا از جا پراند
مردی میانسال با محاسنی مشکی وارد شد. کت و شلوار مشکی مرتبی بر تن داشت و پیراهن سفیدش از تمیزی برق می زد.

ابروهای پرپشتش در هم فرو رفته بود و نگاهش روی برگه های پوشه ی کاغذی سبزی که در دستش بود، می چرخید و به من نگاه نمی کرد! از چهره ی جدی اش نمی توانستم چیزی بفهمم.

بدون این که سر از روی کاغذها بگیرد به سمت صندلی روبروی .من رفت
!بفرمایید بشینید لطفا-

ساکت نشستم. پوشه ای را که در دست داشت، روی میز باز کرد. و خودکاری از جیب داخلی کتش بیرون کشید خانم شهرزاد بهزاد؟-

.آب دهانم را به سختی فرو دادم.بله، بهزاد هستم- نیم نگاهی به صورت بی رنگم انداخت و چیزی روی برگه .یادداشت کرد
شما همسر آقای آرش عظیمی هستید؟-

دهانم خشک شده بود و به سختی می توانستم حرف بزنم

بله -

و بعد از آن بود که چرخه ی سوالاتی بی انتها آغاز شد نام پدر؟ - احمد -

کجا با آقای عظیمی آشنا شدین؟ -

دانشگاه تهران -

چند ساله که ازدواج کردین؟ -

سه سال - از دوستاش کسی رو می شناسید؟ -

انه هیچ وقت کسی رو خونه نیاورده - چرا؟ مگر

ممکنه کسی رو نیاره؟ -

انمی دونم چرا اما با دوستاش بیرون از خونه قرار می داشت - از فامیل هاشون کسی رو

می شناسین؟ - انه، همشون خارج از کشورن -

زن قبلیشون رو دیدین؟ -

زن قبلی؟ مگه آرش زن داشته؟ اینها حتما اشتباه گرفتن ما رو!

قلبم از ضربان افتاد ازدواج

قبلی؟ -

از کارهایی که می کنه خبر دارین؟ - چه کاری؟ -

دستش را با ضرب روی میز کوبید

خودتون رو به اون راه نزنید، خوب می دونید منظورم چه -

کارهاییه! شما هم توی پخش مواد و تولیدش همکاری داشتید حس کردم زمین زیر پاهایم به

شکل دیوانه واری سرعت گرفت.

خودم را میان زمین و آسمان می دیدم. صدای مرد را می شنیدم و نمی شنیدم و میان زمین و آسمان دست و پا می زدم. جلوی چشم هایم سیاه شد و ناگهان همه چیز از حرکت ایستاد

...

سر ز بالین به چه امید برآرم سحری که در آن روز نینم رخت
ای رشک پری آه از آن شب که نگیری خبر از من در خواب
وای از آن روز که من از تو نگیرم خبری

چشم که باز کردم، نگاهم مات در اتاق سفیدی که بی نهایت غریبه بود، چرخ خورد.
کجا بودم؟ سرم را به سختی از روی
بالش بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم

محمد درست روبروی من جلوی پنجره ی اتاق ایستاده بود و دستهایش را پشت کمر
در هم قلاب کره بود. نیم رخ مردانه اش بسیار خسته به نظر می رسید و هر چند وقت
یکبار دست. میان موهایش فرو می برد

همین که سرش به سمت من چرخید و چشم های بازم را دید برقی در نگاهش درخشید و با عجله و با گام هایی بلند به سمتم .قدم برداشت

با اضطراب روی تخت خم شد و با اطمینان از این که به هوش آمده ام، آهی از سر رضایت سینه اش را پر کرد و لبخند مهربانش را به رویم پاشید. گیج و خواب آلود بودم و دهنم .خشک شده بود. آب دهانم را فرو دادم من کجا هستم؟-

صاف ایستاد و خندید.توی بیمارستان-

متعجب نیم خیز شدم اما سرم گیج رفت و دوباره با بی حالی !روی تخت افتادم چرا؟ چی شده؟- .ابروهایش بالا رفت

نمی دونم والا... باید از خانم، خانم هامون پرسیم چرا- تشریف آوردن اینجا! من فقط می دونم که فرخی دویید بیرون و داد زد آمبولانس! بعد هم که اومدم تو رو اونجوری دیدم، اول با !مشت فکش رو پایین آوردم بعد هم تو رو برداشتم اومدم اینجا

.چشم هایم گشاد شد و روی تخت نیم خیز شدم

!با مشت زدیش؟ حالا می گیرنت و می برنت زندان-

.به خنده افتاد و کمک کرد تا دوباره روی تخت دراز بکشم اگر من اون مرتیکه ی بی همه چیز رو نکنم توی زندان ،اون- جربزه ی این رو نداره که من رو توی زندان بندازه! حالا با خیال .راحت بخواب

.پتو رو روی من مرتب کرد و کنارم روی صندلی نشست نگران نباش، می خوامی به کسی

اطلاع بدهم که این جا- هستی؟

با وحشت دست هایم را بلند کردم تا جلویش را بگیرم. انگار که همین حالا بیرون می دود
تا به همه بگوید من اینجا هستم.
گوشه ی آستینش را چنگ زدم.
نه... نه، نه -

باشه، باشه. آروم بگیر عزیزم. هر طور که تو بخوای. آروم - بگیر، آروم باش. مطمئن
باش که من هیچ کاری رو اگه که تو. نخوای نمی کنم
و به چشم هام خیره شد

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردمی دونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات می میرم بگم عاشقت منم
تویی عزیزترینم واسه ی من... شیرینه حرفهات کاش تو
دستهام بمونه دستهات واسه ی من... تو بهترینی کاش همیشه،
توی قلب من بشینی

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو
دلم آرومم تویی

مستاصل و کلافه دست هایم را در هم قلاب کردمچی شده محمد؟ چرا اینها به من نمی گن
چی شده؟ می دونی -

به من می گن منم مواد مخدر پخش می کنم یا نه؟! آخه من مواد پخش می کردم حال و روزم این بود؟

معذب سرش را پایین انداخت و هیچ جوابی نداد. صورتش خشک و بی روح بود و نگاهش به زمین خیره مانده بود. دوباره التماس کردم
!تو رو خدا به من بگو چی شده خوب-

نگاهش لحظه ای بالا آمد و دوباره از من نگاه دزدید. انگار چشم .هایش درد می کشیدند
...می دونی شهرزاد... آقای عظیمی-

.عصبی نیم خیز شدم

آرش چی؟ هان؟ باز چه دست گلی به آب داده؟- .آب هانش را فرو داد
و سبک گلایش جا به جا شد

...آقای عظیمی -چشمانم را به دهانش دوخته بودم، انگار که بخواهم کلمه ها را

از میان لبهایش به زور بیرون بکشم.چند لحظه ساکت ماند و بعد .به سختی نفسی عمیق
بیرون داد

!مرده-

با حیرت نگاهش کردم، کلمه های محمد جلوی چشم هایم می رقصیدند. آرش مرده است؟
مرا آورده اند این جا که بگویند آرش مرده است؟ لب های خشک شده ام را به سختی از هم
باز .کردم

چرا؟ ... چرا مرده؟ تصادف کرده؟ - سرش را به نشانه ی نفی تکان داد ... نه یه آشپزخونه پیدا کردن، مال آرش بوده و -

چشم هایم گشاد شد

توی آشپزخونه کشتنش؟ آخه چرا؟ مگه آشپزخونه داشتن - گناهه؟

لب هایش را محکم زیر دندان گرفت تا خنده اش را مهار کند و سرش را تکان داد منظورم آشپزخونه ی معمولی نیست شهرزاد جان! منظورم -

جاییه که مواد مخدر تولید می کنند

از جا پریدم و چشم هایم از حدقه بیرون زد و ... واقعا مواد مخدر تولید می کرد؟ آرش؟ -

بدون اراده حرف های محمد را تکرار می کردم، شاید برای این که درک کنم، چه می گوید. محمد سرش را به نشانه ی مثبت فرود آورد و به چشم هایم خیره شد

چیزی مثل حسادت یا شاید هم تلخی از چشم های محمد سرریز می کرد. کلافه دسته ای از موهایش را از روی پیشانی کنار زد

بله، تولیدکننده بوده! می خواستن دستگوشون کنند که - درگیری مسلحانه پیش می یاد و ... می دونم خیلی ناراحتی و می ... دونم برات سخته، اما ... اما حرف هایش را با بلند کردن دست قطع کردم و تلاش کردم

حرف هایش را هضم کنم! آرش مرده بود و حالا دیگر نبود. آرسی که سه سال تمام لحظه به لحظه مرا عذاب داده بود، حالا مرده

بود! گیج و سرگردان محمد را نگاه می کردم

خداوندا! هنوز هم باورم نمی شد! همیشه از خدا خواسته بودم یکجوری مرا از دست آرش نجات بدهد؛ اما... باورم نمی شد که دعاهایم این گونه مستجاب شود! یعنی واقعا من از زنجیر! اسارت آرش خلاص شده بودم

محمد مضطرب و با استرس نگاهم می کرد، اما من هنوز با این فکر شیرین درگیر بودم.

خدایا گمان می کردم هیچ زمانی از

...دست آرش خلاص نمی شوم و

یکباره مثل دیوانه ها شروع کردم به خندیدن و در همان حال اشک روی گونه هایم جاری شد. صدای فریادهای محمد که پرستار را به اتاق می خواست، در گوش هایم می پیچید و همین فریادها آخرین چیزی بود که شنیدم

به خود که آمدم، دستم در دست های پرستار سپید پوشی بود که با دقت نبضم را چک می کرد. محمد خسته با چشمهایی بی خواب و مضطرب روی صندلی مقابلم نشسته و به صورتم خیره شده بود. به محض این که چشم هایم را گشودم بی اختیار از جا بلند شد

خدا رو شکر-

خسته بودم. سرم از درد نبض می زد و چشمهایم را برای مدت طولانی نمی توانستم باز نگه دارم. نمی دانستم چه وقت روز است و چند ساعت بیهوش بوده ام! به زحمت سرم را

به سمت پنجره - که حالا پرده هایش کشیده شده بودند - چرخاندم؛ اما موفق نشدم چیزی بینم. پس زبانم را روی لب های خشکیده ام کشیدم و دهان باز کردم سلام، ساعت چنده؟-

شگفت زده به صدای ناآشنایی که از حنجره ام بیرون می آمد گوش سپردم! از بس خش داشت! صدای خودم را نمی شناختم.

خوبی عزیز دلم؟ ساعت نه شده - . با شگفتی در
جایم نیم خیز شدم شب شده؟-

درد توی سرم پیچید و سرم به دوران افتاد. محمد دوباره من را روی تخت خواباند و در همان حال سر تکان داد
نه! دوباره صبح شده-

و لبخند مهربانش را به چهره ام پاشید. دوباره همه چیز را به یاد آوردم. خودم را روی تخت رها کردم و بی اختیار اشک از چشم .هیم سرازیر شد

پرستار که با دقت در حال تنظیم شلنگ سرم بود، با دیدن چشم های اشک آلود من نگاهی به محمد انداخت و با موقعیت شناسی کم نظیری ببخشیدی زیر لب زمزمه کرد و ما را تنها گذاشت. پوزش خواهانه و در حالی که قطره های اشک از گوشه ی چشم هایم سر می خوردند و در میان موهای آشفته ام گم می شدند، لبخند زدم
.ببخشید! دارم مثل بچه های کوچیک گریه می کنم -.

نه عزیزم حق داری، درک می کنم-

معذب در میان اشک ها لبخند زدم. چرا حس می کردم نگاهش از دیروز تا به حال متفاوت تر شده است؟! آنچنان به چشم های اشک آلودم خیره شده بود که گویی تحمل اشک ریختنم را نداشت.

اگه قول بدی دختر خوبی باشی و گریه نکنی، فردا از اینجا - می برمت خونه، هوم؟ انگار می خواست با جایزه ای دلم را خوش کند تا ساکت شوم و .گریه نکنم. در میان اشک ها با ترس معترض شدم

نه، نه. دیگه نمی خوام به اون خونه برگردم -

از واکنش تند من به قهقهه افتاد. ...

- اگه می خواستی هم نمی تونستی به اون خونه

!برگردی، چون برای تحقیقات پلیس الان مهر و موم شده از شدت شگفتی اشک هایم بند آمد و با دهانی باز در جا خشک شدم. یعنی چه که آنجا را مهر و موم کرده بودند؟! پس من کجا

باید می رفتم؟ درمانده به چشم هایش نگاه کردم پس ... پس من کجا باید بروم؟ کجا زندگی کنم؟ من که - !جایی رو ندارم آخه

انگار نه انگار که چند لحظه پیش از رفتن به همان خانه امتناع می کردم .

!خوب معلومه دیگه می ریم خونه -

. الان وقت شوخی کردنه محمد؟ مگه نمی بینی اصلا حوصله ی -

!خودم رو هم ندارم

!لحنش فوراً جدی شد و ابروهایش به هم پیوستند به هیچ وجه شوخی نمی‌کنم... من

هنوز هم خونه‌ی حاجی -

رو توی نیاوران دارم. همون باغچه‌ی کوچیکی که شما همسایه‌ی دیوار به دیوارش

بودین! یادت می‌یاد که؟ سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم.

...اونجا خالیه و جز سرایدار کسی توش نیست. می‌تونم - چشمهانش برق می

زدند. سرم را پایین انداختم تا از نگاه پرسشگرش فرار کنم

با تردید سوال کردم

...یعنی من -

شتابزده میان حرفم دوید

به نظرت اشکالی داره؟ من که اونجا زندگی نمی‌کنم، - ...مزاحمت هم نمی

شم

دستم را بلند کردم تا ادامه ندهد و دستپاچه میان حرفش پریدم مزاحمت؟ من مزاحم

شما هستم. اما ... اما شما مطمئن - هستید؟ آخه من یه زن تنها هستم، ممکنه که براتون

مسئله ساز! بشم

با عصبانیت حرفم را قطع کرد

اگر به منه که تا حالا اینقدر مطمئن نبودم! اما اگه موضوع چیز - دیگه ست که من خبر

ندارم، بگو من هم بدونم. از کی تا حالا اینقدر به حرف مردم اهمیت می دی؟ مگه به

درست بودن کار خودت شک داری؟

یک لحظه مردد شد و نگاه غمگینش را به سمت پنجره چرخاند مگه این که... خودت

دلت نخواد که اونجا زندگی کنی. اما- «...اما اگر ممکنه بیا همون جا. دلم نمی خواد نگران

جایی که می

مونی باشم.

لحظاتی به سکوت گذشت. مگر ممکن بود دلم نخواهد در آن محله ی قدیمی زندگی

کنم؟ یک دفعه انگار که موضوع مهمی به .یادم آمده باشد، از جا پریدم

اولی ... اینجا چی؟ اجازه نمی دن پیام که-

خندید، بلند و بی تکلف. چرا حس می کردم انگار بار سنگینی را از دوشش برداشته اند؟

چقدر مهربانی صورتش را دوست .داشتم

شما نگران این چیزها نباش، من خودم همه چیز رو مرتب می - کنم، تو فقط استراحت

کن تا حالت زودتر خوب شه که بتونیم !بریم خونه

و بعد بلند شد و با محبت بالش را زیر سرم و پتو را روی من .مرتب کرد

خوب خانم کوچولو! حالا شما بخواب تا زودتر خوب شی و از - بیمارستان بیرون بیایا احساس می کردم که مثل آلیس وارد سرزمین رویاها شده ام.

آهی از سر رضایت سینه ام را پر کرد و بعد از سالها با آرامش چشمانم را روی هم گذاشتم. آرامش حضور پر قدرت مردی که می توانست مرا در سایه ی حضور خود از هر خطری حفظ کند

تقریبا یک هفته از زمانی که در بیمارستان بستری بودم، می

گذشت. در این مدت محمد هر روز و هر شب به دیدنم می آمد و با هدایای گوناگونش سعی داشت تا روحیه ام را عوض کند ساعت هشت صبح و هفت شب بی اختیار چشم به در می دوختم، تا در چهارچوب در ظاهر شود. عادت کرده بودم که سر وقت بیاید. از دیر کردنش کلافه می شدم. بدون اینکه خودم بفهمم به حضورش، نگاهش و کارهایش عادت کرده بودم صبح بود. صدای جیک، جیک گنجشک ها که در باغچه ی پشت پنجره ی اتاقم هیاهو به پا کرده بودند، از میان پنجره به درون اتاق می ریختاتاقی که در آن بستری بودم، اتاق سفید و زیبایی بود که پنجره

ی قدی عریضی رو به حیاط مشجر بیمارستان داشت. پرده ی صورتی رنگ نازکی - که از بالای چوب پرده ی روی سقف آویخته شده بود - با هر حرکت نسیم جابجا می شد و مثل دخترکی طناز به موسیقی نسیم به رقص در می آمد

منظره ی زیبای حیاط را به راحتی می دیدم. انگار که تابلوی نقاشی زیبایی را در میان پنجره قرار داده باشند. تنها تفاوتش این بود که در میان این تابلو همه چیز حرکت می کرد؛ از برگ! سبز درختها گرفته تا آدم ها

اما امروز به دلیل بیخوابی طولانی دیشب، خواب مانده بودم. با تابش اشعه های نور خورشید که مثل کودکان بازیگوش از میان چین های پرده ی نازک به اتاق سر می کشیدند، چشمهایم را. گشودم

رو از پنجره ی اتاق گرفتم و به سمت مخالف چرخیدم که دسته گل زیبایی را دیدم که از میان چهارچوب در اتاق وارد شد و به طرفم آمد. لبهایم به لبخند شادی باز شد. صورت محمد مثل پسر بچه های شیطان از پشت دسته گل بیرون آمد سلام زیبای خفته! خوب خوابیدی خواب آلود خانوم؟ چرا هنوز - توی تختی دختر؟ منتظر چیزی موندی تا از جا پاشی؟

با حاضر جوابی ابروهایم را رقصاندم

عالی! آخه منتظر آقای شاهزاده با اسب سفیدش بودم - مثلاً به فکر فرو رفت. گل را روی پاهایم قرار داد و دستی به لب برد

خوب خدا رو شکر خیالم راحت شد که خوب خوبی که دوباره - اون زبون درازت به کار افتاده! حالا می مونه یه شاهزاده با اسب / سفید که بعد می گردیم برات پیدا می کنیم

با دلخوری ظاهری رو گرفتم

اه ... به این زودی از دستم خسته شدید؟ -

تبسمی پر معنا بر لبانش نشست و در همان حال به سمت پنجره رفت
چند سال در به در دنبالت بودم که حالا به این زودی از - دستت خسته شم دختر
خانوم؟ نه عزیزم، تو از من خسته نشو، من خسته نمی شمایم نقد صدایش را پایین آورده
بود که به سختی می شنیدم چه می
گوید. برای لحظه ای تصور کردم اشتباه شنیده ام! یا این ها زاده ی تخیلات خودم
است

چشم هایم را باریک کردم و خیره به نیم رخش ماندم چی گفتی؟-

انکار آمیز سرش را تکان داد

!من؟ ... من که چیزی نگفتم-

مطمئن بودم که صدایش را شنیده ام و حالا با این وضوح انکار می کرد! شاید هم توهم
زده بودم! محمد شتابزده رویش را به پرستار سفید پوشی کرد که تازه به اتاق وارد شده
بود و از او خواهش کرد که در پوشیدن لباس هایم به من کمک کند پرستار با تبسم
ساک کاغذی سیاه رنگی را که روی صندلی بود برداشت و کمکم کرد تا بنشینم. در
همان حال نجوایش زیر گوشم پیچید چه مرد خوبی به خدا، خدا برات نگهش داره.
تموم مدت یه-

لحظه هم از این جا تکون نخورده بنده ی خدا. اینه می گن خدا! شانس بده ها

وجودم در آتش سوخت و خاکستر شد. چه می دانست که این مرد، مرد من نیست؟
محمد محض رعایت حال من از اتاق

بیرون رفته بود تا به راحتی لباسم را عوض کنم آه عمیقی کشیدم و ساک لباس
ها را برداشتم و باز کردم.

متعجب لباس ها را زیر و رو کردم و تکه ای را بلند کردم و به پرستار نشان دادم
!خانوم پرستار، ببخشید اما اینها که لباس های من نیستن - با تعجب لباس ها را از
دستم گرفت و نگاهی به آنها انداخت و بعد مثل این که مطمئن شده باشد آنها را به من
پس دادچرا خانوم لباس های خودتونه. شوهرتون آوردن. مطمئنم -

چون حتی روی ساک اسمتون رو نوشتم تا اشتباه نشه، خودتون نگاه کنید
و ساک لباس ها را به سمتم گرفت تا بتوانم اسمی که روی آن نوشته شده بود بخوانم
دستپاچه شدم و به لکنت افتادم

نه... بله. یعنی منظورم این بود که اینها اون لباس هایی که - !موقع اومدن پوشیدم
نیستن

برای پوشاندن سرخی گونه هایم سرم را پایین انداختم و صورتم را زیر موهایم پنهان
کردم. به کمک پرستار بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم. جالب بود که لباس کاملا
اندازه ام بود

!و کاملا مطابق سلیقه ام، انگار خودم آنرا خریده باشم کت و دامن یشمی را با کیف و
کفش پاشنه بلند چرم قهوه ای ست کرده بود. رنگ یشمی بی نهایت به چشم ها و

صورت‌م می‌آمد. وقتی حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم و وارد راهرو شدم، محمد را درست روبروی در دیدم. با وقار تمام جلوی پنجره یرو به حیاط ایستاده بود و دست چپش که در جیب فرو رفته بود گوشه‌ی کتتش را اندکی بالا داده بود و ظاهراً به حیاط نگاه می‌کرد.

با شنیدن صدای پای من، به سمتم چرخید و با دیدنم چشم‌هایش برق زد. نگاهم که با نگاه مشتاق محمد مصادف شد، از گرمای نگاهش تنم گر گرفت. در حالی که به سمتم می‌آمد، سر تا پایم را رصد کرد

چقدر بهت می‌یاد! هر چند می‌دونم سلیقه‌ام به پای سلیقه‌ی خودت نمی‌رسه اما خوب ... راستش نمی‌خواستم اون لباس! ها رو دوباره پوشی چون کثیف شده بودن انگار داشت سر به سرم می‌گذاشت، لباسی که پوشیده بودم کار یکی از معروفترین مزون‌های دنیا بود که در عین سادگی

بسیار زیبا بود و مطمئنم که قیمت زیادی هم داشت. من را به سمت آسانسوری که در انتهای راهرو دیده می‌شد، هدایت کرد از روی سایز لباس‌های خودت خریدم، امیدارم خوشت اومده - ... باشه! البته

مکثی کرد و لبخندی به صورت‌م پاشید

موقع رفتن حتماً می‌ریم خرید. باید وسایل مورد نیازت رو - تهیه کنیم

چشم هایم پر از اشک شد. چرا کوچکترین محبت اشک به چشم هایم می آورد. چرا اینقدر پذیرفتن محبت دیگران برایم سخت شده بود؟ برای اینکه بغضم را بپوشانم سرم را پایین انداختم

.ممنون، لازم نیست-

.لحن محمد متعجب بود

معلومه که لازمه! باید حداقل وسایل مورد نیازت رو داشته-

باشیو دکمه ی آسانسور را فشار داد. وقتی آسانسور به طبقه ی ما رسید، بعد از پیاده شدن چند نفری وارد اتاقک آسانسور شدیم.

چند نفری قبل از ما در اتاقک آسانسور بودند، پس حرفش را ادامه نداد و دکمه ی همکف را فشرد و ساکت ایستادیم. با توقف آسانسور در طبقه ی همکف از در آسانسور بیرون رفتیم و

.به سمت در خروجی حرکت کردیم

انگار مرا از قفس در آورده بودند که دلم می خواست مثل پرنده ها آواز بخوانم! می خواستم بالا و پایین بپریم! می خواستم فریاد بزنم و به جای تمام اینها تلاش می کردم خانمانه در کنار محمد! حرکت کنم

محمد مرا به طرف ماشینش که روبروی در بیمارستان پارک

شده بود، هدایت کرد. بعد از اینکه در را باز کرد و مرا روی صندلی کنار راننده نشانده، در را بست و خودش هم ماشین را دور زد و سوار شد سوئیچ را چرخاند و لبخند زد
!خوب حاضری شهرزاد خانوم-

.سرم را به علامت مثبت پایین آوردم.خندید و پا روی گاز فشرد و ماشین را از جا کند.پس
برو که رفتیم-

دو سه خیابانی که رد کرد، متوجه شدم که به طرف نیاوران نمی.رویم. با تعجب به
طرفش چرخیدم

این که راه خونه ی حاج آقا نیست! کجا داریم می ریم؟- نگاه پر شیطنتش به
طرفم چرخید

داریم می ریم بدزدمت خانوم! اعتراضی دارید تشریف ببرید- !دادگاه لاهه

خنده ام گرفت. از طرفی هم نگران بودم که مبادا باید به همان ساختمان وحشتناک بازگردم! با

استرس دست هایم را در هم.گره کردم

اذیت نکن محمد، جدی کجا داریم می ریم؟-

انگار استرس نگاهم را دریافت

نگران نباش،می خوام اول کمی خرید کنیم. بهت گفته بودم- !که

سرم را پایین گرفتم و نگاه از او دزدیدم. چرا این همه حس تلخی داشتم؟

گفتم که نمی‌خواه، حتما اجازه می‌دن برم خونه و لباس‌ها و - و سیایل شخصیم رو بردارم! نمی‌خوام بیشتر از این مزاحمت! شم

به آنی خشمگین شد و دستش زیر چانه ام نشست

اول که وقتی باهام حرف می‌زنی سرت رو بالا بگیر شهرزاد - خانوم، دوم... من اگه دلم نخواست کاری بکنم خدا هم نمی‌تونه ...مجبورم کنه اون که تویی و سوم

نفس عمیقی کشید تا کمی خود را کنترل کند

اگه به درصد فکر می‌کردم مزاحمی، اصلا بهت پیشنهاد - ...

نمی‌دادم باهام بیای. پس این سکرمه هات رو باز کن و فکر کن هر کاری برات می‌کنم قرصه که باید به روز بهم پس بدی. الانهم عین به دختر خوب بشین تا بریم خرید. البته ... خسته که نمی‌شی؟ می‌شی؟

با این لحن و این دستوره‌های مکرر حضرت آقا مگر جرات هم می‌کردم بگویم خسته می‌شوم؟! سرم را به نشانه ی نفی بالا دادم و با خیال راحت تری نشستیم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

راست می‌گفت، بعدا می‌توانستم تمام خرج‌هایی که برایم کرده بود، پس بدهم

در اولین فروشگاه با خجالت به قیمت‌های کلان اجناس اطراف نگاه کردم

من، من نمی‌تونم از اینجا خرید کنم. حقوقم انقدر زیاد - نیست که برند بخرم. اگه

می‌شه ... اگه می‌شه بریم به جای مناسب‌تر

مطمئن بودم که صورتم از خجالت قرمز شده است .

به سمت اولین رگال لباس خانگی هدایتیم کردتو اصلا نگران این چیزها نباش، تازه عزیز جونت یه مقدار -

پول پیش آقا جونم سرمایه گذاری کرده بود که هنوز بعد از سالها مونده و سود هم کرده! پس تو الان یه حساب دست نخورده پیش من داری. می خوای دفترچه اش رو بهم بهت بدم؟ با چشم هایی ناباور به صورت خندانش نگاه کردم. یعنی واقعیت را می گفت؟ پس چرا در تمام این سالها عزیزم چیزی به من نگفته بود!؟

.ناچار همراهش به راه افتادم

تمام صبح را در فروشگاههای مختلف چرخیدیم. از فروشگاههای برند کفش و کیف و لباس گرفته تا جوراب و ... مضطرب شده بودم. خریدهای من سر به هزارها تومان می گذاشت و محمد باز هم از این فروشگاه به آن فروشگاه می رفت .سعی کردم او را از خرید بیشتر منصرف کنم. خندیدم

فکر می کنی قراره برای چند سال خرید کنیم؟ -نگاه متفکری به کیسه ها و ساک های تلمبار شده کنار صندوق .انداخت

فکر کنم یه ماهی رو جواب بده، نه؟ ... بیا بپریم! بجنب تنبل - !خانوم

وقتی چند ساعت بعد با تعداد زیادی کیسه و جعبه و نایلون که توسط پادویی حمل می شد در ماشین نشستیم، نگاه پر

!شیطنتی به صورت خسته ام انداخت و خندید

فکر کنم دیگه هیچ وقت هوس نکنی باهام بیای خرید، نه؟! - !با خنده به صندلی عقب که پر از وسیله بود، نیم نگاهی انداختم
!متاسفم، ولی فکر کنم حق با تو باشه-

سویچ را چرخاند و دنده را جازد و با فشردن پا روی پدال گاز. حرکت کرد
!فکر کردی خانوم، یه راه حل دارم برای خرید کردن باهات-

.کنجکاو به سمت صورت خندان چرخیدم چه راهی؟-

.خندید و ردیف دندان های زیبا و مرتبش را به نمایش گذاشت

!راحت، کافیه هر کدوم رو یه بار پوشیدی بدم به گدا اولی - و هر دو به خنده افتادیم.
تا نیاوران از خاطرات گذشته، از شیطنت های کودکی و از ماجراهای آن دوره حرف زدیم و با .یادآوری هر یک دقایق طولانی خندیدیم

به سر بالایی جمال آباد که رسیدیم، بی اختیار ساکت شدیم.

انگار وارد فضای مقدسی شده باشیم که حرمتش را با صحبت از .بین خواهیم برد

وقتی به کوچه ی مینا پیچید، دلم از جا کنده شد و چشم هایم به اشک نشست. خانه ی قدیمی امان، خانه ی کودکی هایمان درست در مقابل چشم هایم بود. جلوی در از ماشین پیاده شد و زنگ در را به صدا درآورد و دوباره در ماشین نشست و به سمت در اشاره کرد. ریموت رو جا گذاشتم، ناچار زنگ زدم در رو باز کنند - لبخند لرزانی به رویش پاشیدم و به دری که به آرامی روی پاشنه می چرخید و باز می شد، چشم دوختم. با ورد به حیاط خانه شگفت زده چشم گرداندم. واقعاً این همان حیاطی است که من در بچگی هایم دیده بودم؟

همه ی حیاط را با سلیقه تمام باغچه بندی کرده بودند و بنفشه ها، کوکب ها، لاله های سر نگون و ... در کنار شمشادها و درخت های میوه تازه به بار نشسته آنچنان منظره ای را به وجود آورده بودند که نمی شد توصیف کرد

در میان باغ هنوز هم عمارت سفید و زیبای خانه استوار بر ستون های بلند، خودنمایی می کرد. ن روی بالکن بوسیع خانه پیرزنی با چارقد مشکی دست به سراهی های مرمر گرفته و ایستاده بود که با دیدن ما به چابکی پله ها را پایین آمد. صدای زنگ دارش به گوشم آشنا می آمد

سلام آقای دکتر. سلام خانم جان - محمد پیاده شد و لبخندی نثار پیرزن کرد

سلام زینت خانم، خوبی؟ محسن کجاست؟ خوبه؟ -

زینت خانم، دایه ی بچه های حاج آقا با چشم های باریک شده و کنجکاو به من خیره شد. مشخص بود که می خواست بداند من کیستم و ادب اجازه نمی داد. محمد که می دانست زینت خانم! برای دانستن این که من کیستم جان می دهد، خندید خانوم رو که می شناسی زینت خانوم؟-

معما دو تا شد! زینت خانم چشم هایش را تنگ تر کرد و زیر لب چیزهایی زمزمه کرد. انگار که شک داشته باشد، لب هایش را جمع کرد. محمد با خوش خلقی سر به سر پیرزن گذاشت دیگه پیر شدی زینت خانوم، هی من بگم شما باور نکن!-

یادت نیومد نه؟ شهرزاد خانوم رو هم یادت نمی یاد. امان از! پیریپیرزن فریادی از خوشحالی کشید و به طرف من دوید تا مرا در

آغوش بگیرد که محمد دلواپس خودش را به من رساند و میان من و او ایستاد

مواظب باشید زینت خانم. همین امروز از بیمارستان مرخص -
شده بنده ی خدا. بینم می تونی دوباره بفرستیش بیمارستان یا نه

.پیرزن در میانه راه ایستاد و دستی به صورتش کوبید

!خدا مرگم بده، برای چی بیمارستان؟ خدا بد نده-

بعد از اینکه کمی بر هیجانش غلبه کرد. به سمتم آمد و دست هایش محتاطانه دورم پیچید و با محبت صورتم را بوسید

خوش اومدی دخترم -

خندیم و تن ظریفش را به خودم فشردم

مطمئن باشید من آنقدر ها هم حالم بد نیست زینت خانم - پیرزن هم مرا در آغوش گرفت.
دلم ضعف کرد برای آغوش پر محبتش. یاد عزیز جانم افتادم یاد کودکی هایم. بوی آغوش
پناه. کودکی ام و اشک در چشم هایم جمع شد

محمد به طرفان آمد، انگار حالم را می فهمید که با نگرانی

نگاهش ار از صورتم جدا نمی کرد .

-خندید خوب دیگه بسه، بسه. می گن نو که می یاد به بازار، کهنه می شه دل آزار!

! راست می گن ها! یه تحویل نگیری زینت خانوم هر سه خندیدیم

!قربون قدت بره مادر، تو که اینقدر حسود نبودی آخه - همه خندیدیم و

محمد به زینت خانوم اشاره ای داد

بهتره شهرزاد خانوم رو ببریم توی خونه، حالشون زیاد هم - مساعد نیست. آقا محسن

رو هم صدا کنید تا بیاد این بسته ها رو ببره تو یهمون اتاقی که قرار شد صبح برای

شهرزاد خانوم آماده .کنید

پیرزن در حالی که با گوشه ی روسری مملش اشک ناشی از خنده را از چشم هایش خشک می کرد، تایید کرد

خدا مرگم بده. مثلا شهرزاد خانوم حالشون خوب نیست، من - هم همینطوری توی حیاط یک لنگه پا نگهتون داشتم. چشم آقا، همین حالا می گم محسن بیاد و رو به اتاق ته حیاط چرخید و فریادش در حیاط بلند شد

.محسن؟ ... محسن کجایی مادر؟ بیا کمک کن -

محمددیگر معطل نماند و مرا به طرف ساختمان هدایت کرد. معلوم بود که ساختمان را کاملا باز سازی کرده اند. ساختمان از زمین مرتفع تر قرار داشت و

ورودی بنا مثل یک نیم دایره کوچک طراحی شده بود و از پنج دری قدیمی و اتاق های تو در تو تقریبا اثری نبود پله های مرمر جلوی ساختمان را که از سطح زمین بالاتر بود، بالا رفتیم و پس از عبور از در چوبی قهوه ای رنگی که با کنده کاری های زیبا و ماهرانه تزیین شده بود وارد یک سالن زیبا شدیم که با رنگ های کرم و قهوه ای و چوب گردو تزیین شده بود و با پنجره های قدی منظره باغ را به چشم می کشید انتهای سمت راست سالن آشپزخانه ی مجهزی دیده می شد که یادم می آید، قبلا اتاق تو در تویی بود که با فاطمه خواهر

.محمد در آن ساعت ها بازی می کردیم

اتاق پنجدری هم - که زمستان ها مادر محمد در آن کرسی می گذاشت - به یک سالن مطالعه ی بزرگ تغییر ماهیت داده بود و چشم را به خود خیره می کرد

به کمک محمد روی یکی از مبل های کرم خاکی نشیمن نشستم

و منتظر شدم تا وسایلم را به اتاق منتقل کنند. در واقع اگر همینحالا هم به اتاق می رفتم، هیچ

کاری از دستم بر نمی آمد. چون

!حتی یک مسواک هم به همراه نداشتم

هنوز درست روی مبل جاگیر نشده بودم که زیت خانم که پشت سر ما بالا آمده بود، دو

فنجان چای خوشرنگ مقابلمان گذاشت تا شما به چایی بخورید، وسایلتون رو می برن

توی اتاق-

مادرجون. حتما خیلی خسته ای چای می چسبه

شرمنده تشکری کردم و با تعارف محمد که حالا پای راستش را روی پای چپ گردانده بود،

فنجان را برداشتم و در میان انگشت هایم گرفتم. گرمای مطبوع چای تنم را گرم می کرد.

بوی مطبوع چای را به مشام کشیدم و با لذت جرعه ای نوشیدم. محمد با آرامش تمام چای

می نوشید و به منظره ی زیبای باغ نگاه می کرد.

وقتی نیم ساعت بعد زینت خانم اطلاع داد که اتاقم آماده است، محمد هم همراه من از

جا بلند شد و رو به زینت خانم ایستاد ممنون زینت خانوم، شما بفرمایید به کارتون

برسید خودم- .اتاق شهرزاد خانوم رو نشون می دم و کیفم را از روی مبل برداشت

من را به سمت پله های مرمری که در ابتدای

ورودم به دلیل باز بودن در آن پشت آن پنهان شده بود و آن را ندیده بودم هدایت کرد

پله ها را با هم به سمت طبقه ی بالا رفتیم و وارد سالن کوچکی شدیم که راهروی کوتاهی در انتها آن دیده می شد که چهار در چوب گردو در آن به چشم می خورد. که یکی از آنها با دری باز، مشخص بود که اتاق کاری مدرن و دوست داشتنی ست. محمد مرا به سمت اتاق آخر هدایت کرد. جلوتر از من قدمی برداشت و در اتاق را باز کرد و خود را کنار کشید. این جا هم اتاق مخصوص شهرزاد خانم-

نگاهش منتظر و مشتاق به صورت من دوخته شده بود، انگار که می خواست نظرم را در مورد آنجا بداند. لبخندی به چشم های منتظرش پاشیدم و وارد اتاق شدم، اما همان جا جلوی در خشک. شدمانگار اتاق رویاهای من از دنیای خیالی ام سر بیرون آورده و جلوی چشم هایم ظاهر شده بود. مات و مبهوت به سمت تخت چوبی سفیدی که پرده های حریر بژ آن را پوشانده بود رفتم و

انگشت هایم بی اختیار روی پارچه ی لطیف را لمس کرد حتما خواب می دیدم! یادم می آمد که یک روز در همین خانه برای فاطمه- خواهر محمد- از رویای اتاق دلخواهم می گفتم.

همان اتاقی که با تخت سفیدی با پرده های حریر کرم رنگ آدم. را برای خوابیدن مشتاق می کرد

همان اتاقی که در گوشه ای از آن که درست هم کنار پنجره بود، میز گرد چوبی کوچکی با تمام وسایل چای چیده شده بود و با گلدان های پر گلی که روی هر پاتختی را زینت می داد. دور. اتاق چرخی زدم و با شگفتی چشم هایم را باز و بسته کردم

...وای خدای من، باورم نمی شه! اینجا ... اینجا-

اشک در چشم هایم موج می زد و نمی توانستم حرف بزنم. در نگاهش رضایت موج می زد رضایتی همراه با بارقه هایی از احساسی خاص که نمی دانستم چیست اما تنم را به آتش می کشید.

خیلی خوشحالم که دوستش داشتی، تلاش کردم همون چیزی - باشه که دوست داری چشم هایم گرد شد.

اما ... از کجا ... من که نگفته بودم -

نگاهش براق بود.

یه درصد فکر کن که من از آرزوهای تو بی خبر مونده باشم -

و نگاهش مه گرفته شد.

یادمه یه روز اومده بودی خونه ی ما، داشتی برای فاطمه - تعریف می کردی دوست داری اتاقت چطوری باشه، از اون موقع. توی ذهنم مونده بود

منو به سمت دری سفید که در انتهای اتاق بود

راهنمایی کرد. در را باز کرد و خود را عقب کشید ببین خوشت می یاد؟ همون سرویس

بهداشتی سفید و طلایی -

!که می گفتی باید کنارش رختکن باشه

صدای خفه ی پای زینت خانم که روی موکت های نرم پیچید.

فرصت هر عکس العملی را از من گرفت. خدا را شکر که زینت خانم رسید، اگر نه معلوم نبود با این همه ذوق چه می کردم.

هنوز به در نرسیده بود که صدایش توی اتاق پیچید شهرزاد خانوم؟ آقا؟ این ها رو کجا بذارم؟ محسن یادش-

رفته بود بیاره. جامونده بود طبقه ی پایین

محمد از جلوی در سرویس به سمتش چرخید و بعد در حالی که به طرف زینت خانم می رفت، با انگشت به جایی که بودم اشاره کرد.

از خود شهرزاد خانوم پرسید. به نظرم بهتره جا به جایی-

وسایل رو بذارید برای بعد از نهار. رو به من که پشت سرش از در خارج شده بودم، چرخید نظرتون چیه؟-

شرمزده از این همه محبت سرم را پایین انداختم

هر طور شما صلاح می دونید-

بیشتر از این معطل نشد و به سمت زینت خانم چرخید خوب، پس اگه نهار آماده ست اول غذا می خوریم. باید جون- . ایستادن داشته باشیم

زینت خانم رو به پسر جوانی که تازه وارد اتاق شده بود و به سمت ما می آمد، سر چرخاند

خوب مادر جون پس بسته ها رو همین جا بذار تا بریم میز رو- . آماده کنیم

پسر جوان که لبخند محجوبانه ای بر لب داشت، با صدای نه

چندان رسایی سلام کرد و بسته ها را کنار میز آرایشی که به

دیوار روبروی تخت تکیه داشت، گذاشت و بدون این که صبر کند از اتاق بیرون رفت و زینت خانوم هم به دنبالش پایین رفت. محمد اشاره کرد که با هم بیرون برویم که این پا و آن پا. کردم

می شه، اگه ممکنه من هی دوش بگیرم بعد پیام پایین؟-

.حس می کنم کثیفی بیمارستان به تنم چسبیده

محمد خندید و به سمت در اتاق رفت و در همان حالی که از اتاق خارج می شد، دست برد و کلید پشت در را برداشت و به

من نشان داد و آن را دوباره در قفل قرار داد

حق داری، من هم بودم همین حس رو داشتم. در اتاق رو قفل - .کن بعد دش بگیر که راحت باشی

و پشت در بسته ی اتاق از نظر ناپدید شد و من را لبخند به لب !بر جای گذاشت. خدای من چقدر امروز پر از آرامش بود

حوله ای از یکی از بسته ها بیرون کشیدم و با برداشتن یک دست لباس و شامپوی سر و بدن و شانه - که محمد با توجه به مارکی که سالها پیش استفاده می کردم برایم خریده بود.- از

یکی دیگر از بسته ها به سمت حمام رفتم وقتی نیم ساعت بعد تمیز و لباس پوشیده از اتاق خارج می

شدم، لبخندی از سر آرامش روی لب هایم نقش بسته بود از پله های مرمری که میانش با قالی دستبافت زمینه ی آبی و گل بهی رنگی پوشیده شده بود، سرازیر شدم و خودم را به سالن خانه رساندم. وقتی به سالن رسیدم کسی را ندیدم، متحیر مانده بودم که به کجا بروم که زینت خانم را دیدم که به

سمت آشزخانه می آمد. به محض دیدن من خندید

عافیت باشه مادر جون بیا، بیا بریم توی ناهارخوری که آقای - دکتر منتظرته

و با برداشتن سبد نان از روی جزیره ی میان آشپزخانه جلوتر از من به سمت در دولنگه

ای که انتهای سالن قرار داشت و تا به حال به آن توجه نکرده بودم، رفت

به محض باز شدن در دهانم از حیرت باز ماندسالن بزرگی به عرض کل خانه پشت در

قرار داشت که با سه

چهلچراغ بزرگ که کرسیستال های آن حتی در نور روز هم می

درخشیدند، جلوه ای پرشکوه داشت

دیوار روبرویی کاملاً شیشه بود و دری از آن به تراس بزرگی باز می شد و در مقابلم
منظره ی زیبایی از استخر بزرگی که فواره
های آن روشن بود به چشم می خورد

زیبایی میز سرتاسری غذاخوری چوب گردوی کنده کاری شده ای که روی آن چهار
شمعدان نقره ی بزرگ به فاصله های منظم قرار گرفته بود، چشمم را خیره می کرد.
محمد که بالای میز منتظر من نشسته بود، به محض ورودم ایستاد و با لبخند به
استقبال آمد

عافیت باشه خانوم-

نگاهم ار از منظره ی روبرو گرفتم و به او دادم

ممنون، سلامت باشید -صندلی کنار دست خود را برایم بیرون کشید و اشاره کرد تا
بنشینم

حتماً خسته شدی، بشین یه چیزی بخور بعد برو استراحت - کن

زینت خانم که با ظرف سوپ به سمتم می آمد، تایید کرد بله شهرزاد خانوم بهتره

کمی استراحت کنید، رنگ و روت - هم هنوز به جا نیومده مادر جون

معترض شدم

فقط شهرزاد زینت خانوم، فقط شهرزاد. خانوم چیه بهم می - .گید، خجالت می کشم

لبخند شیرین زینت خانوم دلم را آرام کرد و نگاهم روی نگاه پر محبت محمد سر خورد .
محمد شتابزده چشم از من گرفت و بعد آب دهانش را به سختی فرو داد.

بوی سوپ پر ملات و و خوش رنگی که زینت خانم در بشقابم ریخت، دهانم را به آب انداخت. اولین قاشق را که در !دهان گذاشتم فهمیدم چقدر گرسنه ام بوده و نمی دانستم به سرعت سوپ را تمام کردم و دست به کفگیر دیس باقالی پلوی اشتها آوری که روبرویم برد، بردم تا بشقابم را پر کنم که با
به یاد آوردن چیزی، دستم در نیمه راه خشک شد

خدایا حالا چطور برگردم سر کارم؟ جواب این همه غیبت رو - چی بودم؟ بگم کجا بودم؟
اخراج می شم حتما! ... خدایا حاضرم !هر کاری کنم تا اخراج نشم

کفگیر را رها کردم و سرم را میان دست هایم گرفتم، با خنده

یمحمد متعجب سرم را بالا برم. محمد کفگیر را برداشت و بشقابم را پر کرد و در
همان حال چشمکی حواله ام کرد واقعا هر کاری می کنی که اخراج نشی؟ -

اخم کردم.

!خوب نه هر کاریه هر کاری! اما خوب هر کار درستی می کنم - تکه ای ماهیچه در
بشقابی جلوی دستم قرار داد و متفکرانه سر .تکان دادیعنی اگه من کاری کنم اخراج
نشی، هر کاری برام می کنی - دیگه؟

.گیج شده بودم و نگاهم روی حرکت دستهایم در چرخش بود

!خوب، آره-

خندید و بشقاب را به سمتم هول داد

خوبه، پس خیالت راحت باشه. چون هم از بیمارستان برات - گواهی گرفتم هم به شرکتتون

اطلاع دادم بیمارستانی! یه دونه !بهم بدهکاری

هیجان زده از جا پریدم و به سمتش هجوم بردم که ناگهان به یاد آوردم که
بزرگ شده ایم و دست هایم

میان راه از حرکت ماند و در جا خشک شدم

سرفه ای کردم و خانومانه به جای خودم پشت صندلی برگشتم و نشستم. با آسودگی نفس
حبس شده ام را بیرون دادم و قاشق را از کنار بشقاب برداشتمخیلی ممنون، فردا می روم
دنبال تعمیر ماشینم. جلوی در-

خونه افتاده بعد هم باید زنگ بزnm به آقای نیما تا بریم بیمه . کارهای بیمه رو تموم
کنیم

محمد که تا آن لحظه جلوی خودش را به سختی گرفته بود، به قهقهه افتاد

!باشه، فعلا غذات رو بخور تا بعد برای کارها برنامه ریزی کنی - بعد از نهار در حالی که

از پر خوری سنگین شده بودم، همراه محمد به نشیمن برگشتیم. بعد از سالها با خیال

راحت چیزی !می خوردم و همین هم باعث شده بود بیش از حد پر خوری کنم وقتی روی

مبل های نشیمن نشستیم و زینت خانم فنجان های چای را در مقابلمان گذاشت، چای را که خوردیم، محمد کیف چرم سیاهی را که در هنگام ورود کنار مبل قرار داده بود، برداشت و از کیفش یک دسته کاغذ بیرون کشید و به سمتم . گرفتاین فاکتور تعمیرگاه، می تونی فردا ماشین رو تحویل بگیری .

-
!این هم رسید خسارت آقای نیما. خیالت راحت همه چیز مرتبه زبانم بند آمده بود و اصلا نمی توانستم حرفی بزنم؛ در هر حال اجازه هم نداد! کاغذها را که به دستم سپرد، بی معطلی از جا بلند شد

اگه اجازه بدی من دیگه برم، کمی کار دارم که باید بهشون - . رسیدگی بشه

با قدردانی نگاهش کردم و از جا بلند شدم

ممنون محمد، خیلی لطف کردی-

ابروهایش را مصنوعی در هم کشید

هیچ لطفی نبود، وظیفه بود. کمی استراحت کن، شب می یام - . بهت سر می زنم

تا کنار در خروجی همراهش رفتم و بعد از این که برای آخرین بار سفارش کرد استراحت

کنم، از خانه بیرون رفت و چند دقیقه بعد صدای موتور ماشینش - که از پارکینگ خارج

می شد - به . گوشم رسید

وقتی به داخل عمارت برگشتم، زینت خانم را دیدم که فنجان ها را جمع می کرد. با دیدنم کمر صاف کرد و در حالی که با سینی فنجان ها به سمت آشپزخانه می رفت، سرش را به سمت چرخاند

اگه خوابت می یاد برو بخواب مادر، تازه از بیمارستان مرخص-

شدی.

سرم را تکان دادم و لبخند زدم

نه، خوابم نمی یاد زینت خانوم. می خوام برم وسایلم رو کمی-

جا به جا کنم. کلافه می شم وقتی اتاق به هم ریخته باشه

خندید و بعد از گذاشتن سینی روی ظرفشویی به سمتم برگشت باشه، برو بالا من هم این

دو تا استکان رو بشورم و پیام- .کمکت کنم

تعارف کردم

نه، ممنون. خودم انجام می دم، نمی خواد شما زحمت بکشید -

اخم کرد

برو بالا دختر، این چه حرفیه آخه؟ برو تا پیام-

تعارف بیشتر را جایز ندیدم چون می ترسیدم ناراحت شود، پس به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم و از پله ها بالا رفتم. وقتی به اتاقم رسیدم، نفس عمیقی گرفتم و در را باز کردم. انگار می ترسیدم در عرض این مدت کم، جادو از بین رفته باشد و اتاق همان اتاق سابق نباشد! خوب خدا را شکر هیچ چیزی تغییر! نکرده بود

به خودم خندیدم و در را پشت سرم بستم و به سمت انبوه کیسه ها، ساک ها و جعبه های کفش رفتم و شروع به جا به جا کردن آنها در کمدها و کشوها کردم.

تازه چند کیسه را خالی کرده و لباس هایش را در کشوها چیده بودم که زینت خانم در را زد و با شنیدن بفرمایید من، وارد شد و به کمک من آمد پیرزن بعد از مدت ها تنهایی گوشی شنوا پیدا کرده بود و از پسر

ننه عذری سرایدار باغ کناری! تا تعمیرات خانه و خواهر دکتر و بچه هایش یکسره پرحرفی می کرد

بالاخره بعد از یک ساعت جابجایی لباسها تمام شد و زینت خانم برای تهیه شام پایین رفت. من هم به توصیه ی محمد در اتاق را قفل کردم، گوشی موبایلم را برداشتم و به طرف حمام رفتم.

حمام با سنگهای مرمر کرم و شیر آب هایی به رنگ طلایی تزیین شده بودند. با قرار دادن حوله روی جارختی، این بار بدون عجله وان را پر کردم و خودم را آرام میان آب ولرم سُر

دادم چقدر لذت بخش بود. تمام تنم را آرامش بی نظیری فرا گرفت و چشم هایم را بستم. نیم ساعتی در آب ماندم، وقتی از وان بیرون آمدم احساس می کردم خوابم گرفته است. حوله را دور خودم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم و با خستگی تمام خودم را روی تخت رها کردم

...

وقتی چشم باز کردم، یادم نمی آمد کجا هستم با تعجب و گیج برای چند لحظه در و دیوار را تماشا کردم. نور کمی از پنجره به میان اتاق می تابید و چشم هایم کم، کم به تاریکی اتاق عادت می کرد

نگاهم روی پنجره ی اتاق ثابت مانده بود که صدای برخورد ضربه هایی به در اتاق توجه ام را جلب کرد. از جا بر خواستم.

سردم شده بود، حوله را پیش از پیش به خود پیچیدم و به سمت در رفتم. صدای نا آشنایی از پشت به گوش می رسید شهرزاد خانم؟ شهرزاد جان؟ ... مادر خوبی؟- به محض باز شدن در، صورت زینت خانم جلوی چشم هایم قرار گرفت. زینت خانم لبخندی به صورتم پاشید و به پنجره اشاره کرد.

«شب شده مادر، نگرانت شدم. خوب خوابیدی؟»-
وارد اتاق شد و کلید برق را فشرد

بیا پایین یک چیزی بخور، ضعف می کنی عزیزم -نور چشم هایم را زد و چشم هایم را باریک کردم. شرمنده سرم. را پایین انداختم

ببخشید، مثل اینکه زیاد خوابیدم-

با مهربانی توی صورتم خندید

نه عزیزم. مریض هستی، خوب معلومه که باید استراحت - کنی، حالا بیا کمی شام بخور

که آقای دکتر خیلی سفارش کرده

لبه های حوله را به هم نزدیکتر کردم

.شما تشریف ببرید، من هم لباس می پوشم و می یام - زینت خانم با تاکید به این که

زودتر پایین بروم، از در بیرون رفت و من را تنها گذاشت. نمی دانم چرا شوق و ذوق

داشتم که محمد من را در آن لباس های تازه ببیند. به سرعت حوله را از تن بیرون آوردم

و از میان لباس های تازه ام بلوز ابریشمی کرم رنگی را با دامن فون کوتاه قهوه ای که به

خوبی با هم ست می .شدند، انتخاب کردم و پوشیدم کمربند طلایی باریکی را هم روی

کمرم سفت کردم. خوب، همه

چیز مرتب بود. اما ... درست است، یادم آمد. صندل قهوه ای

رنگ پاشنه داری لباس هایم را تکمیل کرد

موهایم را بالای سر محکم جمع کردم و با گیره طلایی رنگی که محمد به انتخاب خود

خریده بود، بستم و نوار ساتن ابریشمی طلایی رنگی را هم به آن اضافه کردم. یکبار دیگر

در آینه به خود نگاه کردم و لبخند رضایت آمیزی لبهایم را از هم باز کرد.

همه چیز مرتب بود

در اتاق را به آرامی گشودم و در حالی که پشت دامن لباسم را صاف می کردم، از پله ها سرازیر شدم. وقتی به طبقه ی پایین رسیدم، پایین پله ها زینت خانم به استقبال آمد و مرا به طرف سالن غذاخوری راهنمایی کرد. زیر چشم، چشم می گرداندم تا محمد را ببینم. بلاخره دلم طاقت نیاورد آقای دکتر هنوز تشریف نیاوردن؟-

من را پشت صندلی میز غذاخوری راهنمایی کرد و صندلی را برایم عقب کشید تا نشستم. در حالی که مشغول کشیدن سوپ. در بشقابم بود، سر تکان داد چرا مادر، اومدن... خواب بودی برای همین دیگه رفتن خونه.

فقط سفارش کردن حتما بیدارت کنم که داروهات رو بخوری چرا متعجب شده بودم؟ رفتن خونه؟-

بی خیال ملاقه ی دیگری سوپ در بشقاب اضافه کرد

!آره مادر، خونه ی خودش! همین چند تا خیابون بالاتره- چرا دلم نمی خواست جز به تنهایی اش به چیز دیگری فکر. کنم
!آخه، یعنی تنها می مونه-

خندید و ملاقه را کنار سوپ خوری آبی و طلایی لمونث گذاشت

انه مادر جون نگران نباش، مگه دخترش می ذاره تنها بمونه- رنگم پرید. دخترش؟ چرا داشتم جان می دادم؟ اصلا چرا باید از این که محمد دختری داشته باشد، این همه به هم بریزم؟ زینتخانم بی توجه به صورت بی رنگ من صحبت می کرد و من متحیر نگاهش می

کردم. پس چرا محمد به من چیزی نگفته بود؟ خداوندا چرا نفسم بالا نمی آمد؟ زینت خانم پشت میز نشست.

همون سال هایی که شما به دفعه از این جا رفتید، حاج آقا- هم آستین بالا زد و آقا محمد رو زن داد، می گفت معصیت داره! پسر جوون بی زن بمونه حاج خانوم خودش مینا خانم رو براش پسندید. خدا بیامرزه حاج آقا رو، هی... حالا کجاست که نوه ی یکی، یه دونه اش رو ببینه. ...هی ... روزگار

زینت خانم همانطور حرف می زد و من غرق در افکار مختلف به بازی با غذا مشغول بودم. وقتی بالاخره از سر میز بلند شدم، غذایم تقریبا دست نخورده بود با شب به خیر کوتاهی به زینت خانوم و با قلبی سنگین و غمگین

خودم را به اطاقم رساندم و روی تخت افتاده سرم را توی بالش فرو کردم. چه مرگم شده بود؟ مگر من خودم ازدواج نکرده بودم؟ اصلا به من چه ربطی داشت که او ازدواج کرده است؟ ..

تازه کلاس تمام شده بود. روی علف های پارک پشت " دانشگاه روی زمین نشسته بودم و با جزوه های درسی سرو کله می زدم. امسال ترم آخر را می گذراندم و خوشحال بودم که سرانجام از شر درس و دانشگاه خلاص می شوم. بالاخره از

دست این کتاب و ورق ها خلاص می شدم و به زندگی ام می رسیدم

غرق در افکارم، سرم در کتاب بود که حس کردم یک نفر از پشت سر به من نزدیک می شود. صدای خفه ی گام های

سنگینش را بر تن چمن ها حس می کردم. بی اختیار با خوداندیشیدم، چقدر بی صدا حرکت می کند. هنوز فرصت نکره بودم

.کتابم را جمع کنم که صدای مردانه ای از پشت سرم بلند شد خانم بهزاد؟-

سرم را بلند کردم. به عقب چرخیدم و کنجکاوانه به مخاطبی که .حالا روبرویم ایستاده بود ،چشم دوختم

!بفرمایید؟-

و ساکت منتظر ماندم تا ببینم چه می خواهد. جوانی لاغر اندام با موهایی آشفته روبرویم ایستاده بود. پیراهن و شلوار مشکی

ساده ای پوشیده بود و تقریبا می شود گفت از جذابیت های !مردانه هیچ نداشت

.حتی با اغماض هم نمی شد او را جذاب دانست

با خود اندیشیدم چقدر زشت است! نگاهم بالا رفت و از روی کفش ها، پیراهن و فک معمولی اش گذشت، اما وقتی نگاهم توی چشم هایش گره خورد، بی اراده مثل خرگوشی که اسیر مار .شود مسخ شدم

انگار نمی توانستم نگاه از چشم هایش بگیرم و عجیب تر این که گویی از تاثیر نگاهش روی آدم ها آگاه بود که پیروزمندانه لبخندی می زد. صدایش تنم را تکان داد و به خودم آمدم. کنارم. روی چمن ها نشست

من عظیمی هستم خانم بهزاد، آرش عظیمی. می تونم چند - لحظه وقتتون رو بگیرم؟

با خودم فکر کردم چه نگاه گیرایی دارد! واقعا چرا فکر کرده بودم که اصلا جذاب نیست؟ از تصور اولیه ی خودم پشیمان شدم. بالاخره به سختی نگاهم را از چشم هایش گندم

.خواهش می کنم، بفرمایید-

و این شروع آشنایی من با آرش بود. این آشنایی که به بهانه ی یک سؤال درسی شروع شده بود، بالاخره آنقدر ادامه پیدا کرد. که من برخلاف نظر عزیزم با او ازدواج کردم بعد ها از میان فریادهایی که در دعوای بی پایانمان بر سرم

می کشید، فهمیدم ظاهر ا نام خانوادگی بهزاد و طمع به اموال. نداشته ی من او را به بازی با احساسم تشویق کرده است آرش آنقدر نقش بازی کرد و به قدری هم خوب نقش آدم های دل و دین از دست داده را بازی کرد که من ساده باور کردم که. عشقش حقیقت دارد و یک دل که نه صد دل عاشقش شدم آن روزها نگاه آرش به زندگی من گرما می بخشید و همه ی دنیای من در آرش خلاصه می شد. چه روزهای عجیبی بود.

!روزهایی در میان خوف و رجا

آرش در زبان بازی نظیر نداشت، آنقدر خوب می توانست با کلمات بازی کند که بعدها گاهی می ماندم که آیا او به واقع دلباخته ام نبوده است؟

این بازی تقریباً سه - چهار ماه ادامه داشت. در تمام این مدت

روزی نبود که با شاخه ی گل سرخی مقابل دانشگاه به انتظارنمانده باشد. این جریان ادامه داشت تا اینکه بالاخره با زیرکی

تمام از من خواست تا اجازه دهم برای خواستگاری اقدام نماید و .من چه ساده فریب خوردم

روز خواستگاری به این بهانه که اقوامش در خارج از کشور اقامت دارند تنها با دایی پیرش به خانه امان آمد که بعدها هم فهمیدم همان دایی هم قلابی بوده است! آن روزها به قدری خام بودم که به هیچ چیز اهمیت نمی دادم. عشق آرش چشم هایم را .کور کرده بود و آرش از این وضع نهایت سواستفاده را می کرد از همه ی آداب و رسوم ازدواج به بهانه ی امل نبودن و تجدد و ... گذشت و بهانه آورد که ما در قرنی زندگی می کنیم که رو به پیشرفت است و دیگر مهریه و عروسی و بریز و پاش های آنچنانی معنا ندارد . من آنقدر غرق در محبت های او بودم که گویی هیچ نمی دیدم و مخالفت های عزیز جانم هم نتوانست .نجاتم دهد

آهی سینه ام را سوزاند . چقدر با پیرزن بیچاره به تندی برخورد کردم و افکارش را عقب مانده دانستم و همین هم باعث شد که

عزیزم طردم کرد. اما من آرش را می خواستم. روز ازدواج بهسادگی تمام با هم به اولین محضر رفتیم و بدون هیچ تشریفاتی

به عقد هم در آمدیم. ولی این اول ماجرا بود.

خوب آن روز وحشتناک را به خاطر داشتم. آن روزی که آرش برای اولین بار چهره ی واقعی

خود را به نمایش گذاشت و وقتی که فهمید اموالی وجود ندارد، چهره واقعی خود را نشان داد

آرش هیولایی شد که من از همه جا رانده برای رهایی از بندش شب و روز به درگاه خداوند دعا می کردم. آرش عزرائیل جانم بود.

بر خلاف تمام زنها آرزو می کردم هیچ روزی شب نشود تا مجبور نباشم حضورش و رفتار تحقیر آمیزش را تحمل کنم. ماههای اول ازدوایمان هنوز باور نمی کرد که اموالی وجود ندارد و عزیز جانم

بعد از ازدواج با او مرا از ارث محروم کرده است.

روزهای اول هنوز هم امیدوار بود و سعی می کرد با چرب زبانی از زیر زبانش بکشد که چقدر مال و اموال دارم ولی وقتی مطمئن شد که واقعاً چیزی وجود ندارد، دیوانه شد. او

هدف را اشتباه نشانه رفته بود و این موضوع آرش را زخمی می کرد.

آن روز بعد از یک بحث شدید به محض اطمینان یافتن از این موضوع، مثل حیوانی درنده به جانم افتاد و تا می توانست کتکم زد.

از آسمان به زمین افتادم و پر و بالم آتش گرفت. آن روز فهمیدم من نبودم که آرش عاشقانه می خواست، بلکه آنچه آرش می خواست اموالی بود که با درایت مادر بزرگم هیچ وقت به چنگ نمی آورد.

فهمیدم، ولی چقدر دیر فهمیدم. حالا که کار از کار گذشته بود حالا که دیگر حتی پلی نمانده بود برای برگشتن. حالا که همه چیز را پشت سرم ویران کرده بودم و... آخر با چه رویی باز می گشتم؟

تا زمانی که مادر بزرگم زنده بود که جرات نداشتم و پس از مرگ عزیزم هم، دیگر کسی را نداشتم که به سوبیش باز گردم. وصیت کرده بود اموالش تا زمانی که من همسر آرش هستم، نزد برادرش به امانت بماند. شاید می خواست راه فراری برای من باز کند. نمی دانم؟ کورسوی امیدی بود که شاید به هوای تصاحب اموال تلاقم دهد.

اما این روزنه هم از میان رفت. آرش زیرک تر از آن بود که گمان کند مرغ دربندی که اینچنین دست و پا بسته اسیرش است اگر در قفس را بگشاید بار دیگر به قفس باز می گردد آرش بعد از شنیدن متن وصیتنامه تنها پوزخندی نثارم کرد. هنوز هم صدایش در گوشم می پیچید. «داغ یه زندگی راحت و بدون من رو به دلت می گذارم شهرزاد. واقعا فکر کردی می توانی من رو به طمع گرفتن ارثت خام کنی و طلاق بگیری و بری و دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی؟ نه همین جا می مونی و از

«گرسنگی می میری

اوایل حتی اجازه کار کردن هم به من نمی داد. اما رفته، رفته،

قانع شد که حداقل مخارج خود را از کار من تامین کند مخارج خانه، اجاره و حتی پول توی

جیبش را و اینگونه بود که زندگی! زناشویی من ادامه می یافت

و بعد از مدتی من تنها خرج خودم و کرایه ی خانه را می دادم و آرش فقط بعضی شب ها

به خانه می آمد، آن هم برای آزار دادن. و شکنجه ی من

حتی نمی دانستم کجاست، چه می کند و یا کجا زندگی می کند.

فقط می دیدم که هر بار با ماشینی جدیدتر می آمد و با سر و وضعی شیک و مرتب تر و

لباس هایی که هر روز گران و گران تر می شد. آنقدر که کم کم جز لباس های مارک به

تنش نمی دیدم.

من در آن زیرزمین نم دار تاریک جان می کردم و آرش هر بار برای تحقیر من بلیط

مسافرت های خارجی اش را به رخم می کشید و کیف های چرم پر پولش را در مقابلم

می گشوداشک از گوشه ی چشمم نیش زد و تا میان موهایم راه گرفت.

حالا بعد از سال ها دیگر آرسی در کار نبود تا آزارم دهد و بعد از سال ها می توانستم شب

هایم را بدون ترس از این که ناگهان در را باز کند و وارد خانه شود، بگذرانم.

ترس های بی رحمانه ای که جانم را می گرفتند و جسمم را می دریدند. یاد. حرف های روانشناسم افتادم

آدم، نه تنش رو که روحش رو می دره و دل و روحش رو می کشه. مهم نیست کسی که بهت ضربه می زنه اسما شوهرت باشه یا یه غریبه؛ مهم اینه که تو می میری. مهم اینه که بعدش دیگه هیچ وقت اون آدم سابق نمی شی. کاش می گفت داد زد که نکنید؛ تو رو خدا با روح و جسم یه آدم این کار رو نکنید. تو رو خدا جلوی این جنایت رو بگیرید. کاش می شد به زن ها گفت: آهای شماهایی که پسر دارید، به پسرهاتون بفهمونید زن حرمت داره، زن هم یه آدمه با تمام احساس و شما باید به پسرهاتون یاد بدید که حرمت یه زن رو نگه دارن و زنده، زنده. آتیششون نزننپلک های متورم از گریه و خسته ام را روی هم گذاشتم و

!نفهمیدم کی از هوش رفتم

صبح، با اولین اشعه های نور خورشید که از لابلای پنجره ها به اطاق سرک می کشیدند، چشم هایم را باز کردم. سرم درد می کرد و چشم هام از اشکهایی که دیشب ریخته بودم، می سوخت.

اصلا نمی دانم دیشب چه موقع خوابم برده بود

با سستی از جا بلند شدم. خودم را به حمام رساندم، دوش . کوتاهی گرفتم و همانطور حوله پیچ جلوی کمد ایستادم داشتم لباس انتخاب می کردم که نگاهم به نقاشی روی دیوار افتاد. چهره زنی که در ظاهر متبسم بود ولی در آینه پشت سر !غمگین دیده می شد . خنده ام گرفت. این من بودم مانتو و شلوار کرم رنگی با کیف و کفش قهوه ای و شالی هم رنگش انتخاب کردم. این چند روز اخیر لاغرتر شده بودم و قدم بلندتر به نظر می آمد با حوصله لباس پوشیدم و زمانی که لباس پوشیدم تمام شد، مشتاقانه جلوی آینه رفتم و به عکس تمام قد خودم در آینه ی . روبرو چشم دوختم انگار به یک آدم دیگر نگاه می کردم. به صورت زنی با صورتی بیضی و مهتابی با چشم هایی سیاه رنگ که از لاغری در صورتش درشت تر به نظر می رسید.

موهای مشکی مواجم را بر شانه هایم ریختم و شروع به بافتن کردم. بعد از اتمام کارم، با حوصله دور خودم چرخیدم و برانداز. کردم

بعد از این که خوب خودم را دید زدم، شال را روی موهایم انداختم و لبخندی روی لبم نشاندم و از اتاق بیرون زدم. هیچ .. چیزی نمی توانست من را از پا بیندازد، نه آرش و

نه

سرم را تکان دادم و از پله ها سرازیر شدم. همین که پایین پله ها رسیدم، زینت خانم را دیدم که دستمال به دست از این طرفه آن طرف می رفت و هر گوشه ای را گردگیری می کرد. با دیدن من خندید

سلام، صبح به خیر مادر. او غور به خیر، کجا می ری مادر؟-

در مقابلش ایستادم و به سمت حیاط اشاره کردم سلام. دارم می روم شرکت، چند روزیه که نرفتم! از-

بیمارستان هم تا امروز بهم گواهی دادن

دست روی بازویم قرار داد و من را به سمت آشپزخانه راهنمایی کرد

دیر نمی شه مادر جون، اول بیا صبحانه بخور بعد برو - نمی دانستم از اینجا چقدر تا

شرکت در راه خواهم بود و همین. نگرانم می کرد

ممنون زینت خانوم، میل ندارم به خدا

ابروهایش را در هم کشید

یعنی چی که میل ندارم؟ آقای دکتر تو رو دست من سپرده - مثلاً! دیشب که چیزی نخوردی صبح هم هیچی نخوری ضعف می کنی می افتی روی دستم! بعد جواب آقای دکتر رو چی بدم؟ حرف زدن با زینت خانم فایده نداشت. اگر می خواستم زودتر خلاص شوم بهتر بود حرف گوش کنم. پس مثل بچه ی حرف گوش کن خودم را به دست سرنوشت سپردم! و همراهش به آشپزخانه رفتم پشت میز ناهارخوری زیبای آشپزخانه رساندم زینت خانم

هم در حالی که فنجانی چای جلوی رویم می گذاشت، پشت سر هم لقمه می گرفت و امان نمی داد من نفس بکشم

سرانجام به سختی راضی شد که سیر شده ام. از جا پریدم و خداحافظی سریعی کردم و از آشپزخانه بیرون دویدم. داشتم از در خانه بیرون می رفتم که پشت سرم فریادش بلند شد

!شهرزاد خانوم، شهرزاد جان؟ صبر کن مادر-

ترس برم داشت که نکند یک لقمه را یادم رفته باشد! ناچار در جا ایستادم. زینت خانم نفس، نفس زنان سر رسید و در حالی که به دیوار دست می گرفت تا نفس تازه کند، دست دیگرش را با یک پاکت به طرفم دراز کرد آقای دکتر این امانتی رو دیشب گذاشت بهت بدم مادر، -!داشت یادم می رفت

و یک پاکت سفید را توی دستم گذاشت. با تعجب پاکت را بالا و پایین کردم

پس چرا همون دیروز ندادی بهم زینت خانم؟ - خنده ی ریزی کرد و به سمت داخل خانه چرخید

آخه آقا گفتن هر وقت خواستید برید بیرون پاکت رو بهتون - بدم

تشکری کردم و پا را از در بیرون گذاشتم و در را آهسته پشت سرم بستم. بیرون از خانه در پاکت را باز کردم. یک بسته اسکناس و یک یادداشت کوتاه با خطی بسیار زیبا

شهرزاد جان سلام. باید سهل انگاری من رو ببخشی. اصلا حواسم نبود امروز می خوام
بری بیرون و شاید پول همراهت

نباشه. امیدوارم به عنوان قرض قبول کنی

محمداشک توی چشم هایم نیش زد. این حجم از محبت و توجه به جزئی ترین مسایل برای
من هنوز هم قابل هضم نبود. صورتم را در مسیر باد بهاری گرفتم تا اشک جمع شده در
چشم هایم

خشک شود.

از در اصلی عمارت بیرون زدم و با رساندن خودم به ابتدای میدان نیاوران برای اولین
ماشینی که رسید دست بلند کردم

خسته و کوفته از مسیر پر ترافیک ده دقیقه بعد از ساعت هشت صبح خودم رو به اداره
رسوندم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز درست روی صندلی ننشسته بودم که خانم دلدار مثل
آوار روی سرم خراب شد

به، به. مانتو شلوار نو مبارک. می بینم که خانوم ریاستی می -

یان و می رن و هیچ کسی نیست بهشون بگه بالای چشمتابرویی هم هست! حالا به سلامتی از
کی تا حالا توی بیمارستان مانتو شلوار سر مریضی می دن!؟

خندیدم و از جا بلند شدم

از همون موقعی که بعضی ها زیادی فضولی می کنند-

با خنده همدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. روی صندلی

مقابل میزم نشست و پا روی پا گرداند

شنیدم تصادف کردی خانوم خانوم ها؟ به خدا هی بیا بگو- این خانوم ها بهترین

راننده های دنیان، کی قبول داره جز

!!وراقچی ها!! از بس که ما مظلومیم

تصادف؟ خوب حتم ا محمد برای توجیه غیبت چند روزه ام گفته تصادف کرده ام! البته

دروغ هم نبوده! مگر نه این که تصادف هم کرده بودم؟! ابرویی بالا بردم

حالا نه این که سبیل پشت لب سبز شده، اینه که داری خانوم- !ها ر مسخره می کنی

چشم و ابرویی رقصاند و خندیدبی خیال! من هنوز ظرف شستتم ملس نشده که پیام

نقش-

...آقایون رو بازی کنم! حالا من رو بی خیال شما

با دست به سر و وضعم اشاره کرد

بینم بانکی، مانکی چیزی زدی ناقلا؟ یا کس و کاریت به-

!رحمت خدا رفتن به خواست خدا که نو نوار شدی

با خنده خودکاری را که در دست داشتم به سمتش پرت کردم

!دیوونه... هیچ کدوم، شوهرم مرده-

قری به گردنش داد و چشم در حدقه چرخاند

اگه آرشه که تا سر تو رو زیر آب نکنه نمی میره بدبخت!

بوی کباب آب دهنت راه نیفته!

! تو هم از این شانس ها نداری، کور خوندی

زبانم را در آوردم و با شیطنت چشم هایم را گشاد کردمدرسته که چند تا زبون رو بلدی

بخونی اما این دفعه رو دیگه- !تو کور خواندی خانوم! چون آرش واقع ا مرده

!با حیرت از جا پرید

!بگو جون افسانه- تایید

کردم

!به جون افسانه-

چند ثانیه ای متحیر در جا ماند و بعد ناگهان به سمتم حمله کرد جون خودت بیشعور بی

کلاس! واسه من از کیسه ی خلیفه- !می بخشه! من نوجوونم و هزار تا آرزو دارم مثلا

به عقب پریدم چخه، چخه، چرا گاز می گیری خوب؟ خوب خودت گفتی بگو- !به جون

افسانه

دست به کمر و طلبکار ایستاد

!خوب، من یک چیزی گفتم تو که نباید جدی بگیری - پوف کلافه ای کشیدم

حالا ولش کن خانم نوجوان! به جان خودم، آرشم رده اس- !ت

چند لحظه مات نگاهم کرد و بعد مثل اینکه تازه باورش شده .باشد که راست می

گویم، با شگفتی دورم چرخید

بینم پس لباس سیاهت کو؟-

دستی در هوا برایش پرتاب کردم

!والا دادم به عزادار اولی محتاج تر بود بینوا-

ناگهان صورتش خندان شد

خوب به سلامتی! راحت شدی خواهر. خدا بیامرز دشت، حالاچه - !بی خبر مرد؟

خنده ام گرفتمی دونم والا .به من چیزی نگفت! دفعه ی دیگه که خواست-

!بمیره می گم بیاد اجازه بگیره

پاک کن روی میز را برداشت و به سمتم پرت کرد

ایخ کنی یخچال فرنگی -

جای خالی دادم و از مسیر پاک کن کنار کشیدم

!مرسی کتری آبجوش -

باز هم نگاهی به سر و وضع انداخت و این بار خودش را جلو کشید

خوب، نگفتی کدوم بانک رو زدی؟ آرش که مطمئنم برای تو -! جز قرض و قوله چیزی نگذاشته

سرم را تکان دادم

!آره نذاشته و جواب سوالت ... بانک آقای دکتر فاضل رو -

با تعجب گردنش را تاب داد

دکتر فاضل؟ -یکی از دستهایم را به کمر گذاشتم و گردنم را چرخاندم و دست

دیگرم را توی هوا چرخ دادم! بله خانوم، بانک آقای دکتر محمد فاضل -

چشم هایش را برایم گشاد کرد نه، مثل این که موضوع به بخش جنایی مربوط می

شه، حالا - این آقای دکتر فاضل کی باشند؟

با کمی شیطنت چند برگه ی کاغذ از روی میز برداشتم و مثلا خودم را مشغول کار

نشان دادم

بین! موضوع مفصله، سر فرصت برات تعریف می کنم. اما - چند روزی نبودم، کارهام به هم ریخته باید بهشون برسم خوب می دانستم که به راحتی دست بردار نیست. در حالی که از کنجکاو و هیجان چهره اش گل انداخته بود دست هایش را. توی هوا تکان دادنه جان تو! امکان نداره. همین حالا مقرر می یای که این چند -

روزه چه خبر بوده! خوب چند روز ازت غافل شدم و چشمم رو! دور دیدی شیطنت کردی ها

خودم را متعجب نشان دادم و چشم هایم را گشاد کردم ای بابا، کدوم شیطنت؟ حالا همین حالا باید برات تعریف - کنم؟! به خدا فقط همینم مونده که وسط قصه ی حسین کورد شبستری عالمی جان از راه برسه و حکم اخراجمون رو بده زیر بغلمون و جفتمون رو بندازه بیرون

جلوی چشمم عالمی - مدیر عامل شرکت - را مجسم کردم که رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده و سر تاشش مثل همیشه که عصبانی می شود قرمز شده است و خنده ام گرفت. با بی اعتنایی آشکاری روی صندلی جا خوش کرد
اچه بهتر، هم تو راحت می شی، هم من -

سرم را که به سمت در چرخاندم، با دیدن راهروی روبرو چشم هایم گشاد شد و با اضطراب از جا بلند شدم. سلام جناب آقای عالمی! صبح شما به خیر! امر بفرمایید -
افسانه که از جا پریده بود؛ با صورتی بی رنگ به سرعت به طرف در برگشت و من...
زیر خنده زدم. با عصبانیت فحشی. حواله ام کرد

بی شرف! باش تا حسابت رو بعدا برسم. فکر کردی ترسیدم؟-

نوک انگشت اشاره ام را به سمت صورتش گرفتم رنگ رخساره خبر می دهد از سر

درون. بر منکرش لعنت - !اقسانه خانوم جان

با عصبانیت برایم شکلک درآورد

یک سر درونی نشونت بدم، از بغلش ده تا سر بیرون بزنه - .

حیف که الان کار دارم، سر ناهار می بینمت

و به طرف راهرو رفت

تا وقتی در میان در اتاق روبرو ناپدید شد، هنوز هم به عقب بر می گشت و برایم شکلک در می آورد. در اتاق را بستم و به پرونده های روی میز نگاه کردم. اما افکارم بی اختیار دوباره به سمت محمد پرواز کرد. با عصبانیت سرم را تکان دادم و اولین پوشه ی روی میز را برداشتم

بماند که خواب و خیال من آشفته کردی

بماند که با جان و روح و روانم چه کردی

بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد

بماند که هیچ عاشقی حال منطبق ندارد

بماند که می شد کنارم بمانی نمادی

...

با شنیدن صدای زنگ تلفن نگاه از پرونده ی روبروی خودم گرفتم. از وقتی افسانه رفته بود ، سرم را از روی پرونده ها بلند نکرده بودم. نگاهم به سمت ساعت روی دیوار سر خورد و

متعجب از جا پریدم. ساعت یک و نیم را نشان می داد با تعجبه دور و برم نگاه کردم. و گوشی را برداشتم. صدای زیر فریاد. افسانه گوشم را کر کرد
ای بمیری شهرزاد! ختم کارمندی! کجا موندی پس؟ مردم از - «گرسنگی، نمی خواهی بیایی پایین؟»

پرونده را روی میز عقب هول دادم و خندیدم حالا جون من از گرسنگی مردی یا از فضولی؟ - . کمی مکث کرد و بعد با خنده فحشی داد

بترکی که تیزی! خدایی از هر دو تاش! بیا دیگه غذا هم یخ - . کرد
با شیطنت تیکه انداختم

اخبار هم همینطور ! حالا ناهار چی داریم؟ -

صدایش را صاف کرد

بیف استرگانف و مرصع پلو با ماهیچه قربان! دسر هم اگر - تمایل داشتین، سفارش
 بدید از بیرون تهیه کنیم. پیش غذا هم

...

توی حرفش دویدم صبر کن بینم! چه خبر ته پات رو گذاشتی روی گاز و دور -

برداشتی؟ فکر کردی توی هتل هیلتون نشستی؟

پوفی کرد

ای بابا، چرا نگذاشتی به تخيلات شیرینم ادامه بدم -

عادی از کنار تخيلاتش رد شدم

اینجا قنادی نیست! من هم اومدم، نمی خواد شکرک بزنی - در حالی که گوشی را می
 گذاشتم، صدای افسانه هنوز می آمد

....

پرونده را کنار زدم و با خستگی تمام آرنجم را روی میز قرار دادم و سرم را روی
 دستم گذاشتم و با انگشت دست راست

روی میز ضرب گرفتم. در همان حال با خودپسندی به انگشتباریک و ناخن کشیده ام که

انگشتر ظریفی روی آن می

درخشید نگاه کردم

اخم کوچکی میان ابروهایم نشست، انگشتر را از انگشتم بیرون کشیدم و آن را در انگشت دست راستم پوشیدم، اما پشیمان شدم و دوباره آن را در انگشت حلقه ام فرو بردم. بهتر بود کسی! نمی دانست که من تنها هستم

از صبح تمام تلاشم را کرده بودم که به اتفاقات اخیر فکر نکنم، اما حالا افکارم با هجوم سرسام

آوری داشتند تلافی بی اعتنایی هایم را در می آوردند. آرش، پرونده ی امنیتی، بیمارستان،

محمد ... محمد و ... باز هم محمد

کلافه سرم را به دو طرف تکان دادم و از جا بلند شدم تا به سمت در اتاق بروم. شاید اگر تنها نبودم این افکار دست از سرم بر می داشتند! اما هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد. با عصبانیت راه رفته را برگشتم و گوشی را چنگ زدم. مطمئن بودم باز هم افسانه استمگه شش ماه به دنیا اومدی خوب! می مردی اگه چند دقیقه - تحمل می کردی؟ دارم می یام دیگه

صدای محمد نیمی حیران و نیمی خندان از پشت گوشی بلند شد.

یک جورهایی بله داشتم می مردم! اما شما از کجا خبردار - شدید؟

صورتم از خجالت گُر گرفت و آنچنان لبم را به شدت گزیدم که خون از گشوه ی لبم بیرون زد. خدا لعنتت کند افسانه که همیشه .مایه ی دردسری! به لکنت افتادم

وای شما یید ... افسانه پایین بود. یعنی اول بالا بود... بعد - پایین بود ... الان تماس گرفت،
من ... ببخشید فکر کردم افسانه
ست.

محمد تلاش می کرد خنده اش را مهار کند

پس بد موقعی مزاحم شدم ، نه؟ - دستپاچه دست هایم را توی هوا تکان دادم. انگار که محمد
هم

! می دید

نه، اص لا. ... اصلا به خدا! خیلی هم خوب موقعی مزاحم شدید -

!

دیگر نتوانست خودداری کند و صدای قهقهه اش در گوشی .پیچید

پس معلوم می شه خیلی هم بد شانس نیستم. حداقل به - !عنوان مزاحم قبولم
داری

هم خنده ام گرفته بود و هم از خجالت نمی توانستم حرف بزنم.

متوجه خجالتم شده بود که سکوت کرد تا به خود مسلط شود،

.چند ثانیه بعد دوباره صدای مردانه اش در گوشم پیچید راستش ... زنگ زدم بینم افتخار

دارم امشب شام خدمت - شما باشم یا نه خانوم؟ حالا می تونی دعوت یه مزاحم رو قبول

کنی؟ مستاصل و کلافه پوفی کشیدم و باخت را قبول کردم. خوب! آبرویم رفته بود و شکی در آن نداشتم دیگه شرمنده ام نکنید-

نرم خندید.

شوخی کردم خانوم، ببخشید. حالا قبول می کنی بریم شام

بخوریم با هم؟

چرا این خنده های مردانه تارهای قلبم را به لرزه می انداخت؟ برای پوشاندن حال خرابم خندیدم

باشه، به شرط این که دفعه ی آخرتون باشه شوخی می کنید- !ها

با شیطنت پسر بچه ای که، آنچه می خواسته را به دست آورده است، خندید

چشم خانوم... دفعه ی بعدی قول می دم به جای شوخی مزاح- کنم! خوبه؟ ... پس شب می

بینمت عزیزم، چیزی لازم نداری؟. دلم فرو ریخت اما به زحمت خودم را جمع و جور

کردم. نه ممنون

-

صدایش نوازش داشت

پس تا شب خداحافظ خانوم، می بینمت-

زمزمه ام به سختی از دهان بیرون ریخت

خداحافظ -

و گوشی را گذاشتم. خدایا من چه مرگم شده بود؟ مگر محمد همان محمد دوران
کودکی ام نبود؟

حالا چه مرگم شده است که با شنیدن صدایش دست هایم می لرزید و تنم گر می
گرفت؟ چند ثانیه ای مات و مبهوت مانده بودم که با شنیدن صدای دری که در
راهروی بیرونی به هم

کوبیده شد از جا پریدم و به خود آمدم

گیج به اطرافم نگاه کردم. خدایا قبل از تماس محمد چه کاری می خواستم انجام دهم؟
با به یاد آوردن افسانه که در سالن

غذاخوری منتظرم است، از جا پریدم. خدا به خیر کند، حتماً فاتحه ام خوانده است! پس با
زانوهایی لرزان به طرف

غذاخوری حرکت کردم

وقتی از آسانسور بیرون رفتم و وارد سالن غذاخوری - که در زیر زمین ساختمان بود -
شدم، اولین چیزی که دیدم افسانه بود. که با عصبانیت به طرفم می آمد

نرسیده به من دست هایم را به سمت نشانه رفت.

اچه عجب خانوم؟ می داشتی یه باره شام در خدمت بودیم -

نگاهش متحیرانه روی چهره ی بی رنگم متوقف شد

تترس بابا! چرا رنگت اینجوری پرید؟ مطمئن باش دارت نمی - زنم؟ تو که اینقدر ترسو
نبودی؟ چی شده برای یه داد و بیداد من

وا دادی زرد کردیدیستی در هوا برایش تکان دادم برو بابا، کی از تو
ترسید آخه! موضوع تو نیستی که -

امنم که آبرو برای خودم نذاشتم

پشت میزی که افسانه غذاهایمان را روی آن گذاشته بود، نشستم و سرم را میان
دست هایم گرفتم. کنارم نشست چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ -

با افسوس دسته گلی را که به آب داده بودم برایش تعریف کردم. و سر به زیر نشستم. بی
حوصله روی میز ضرب گرفت خوب؟ -

یعنی منتظر بود بیشتر از اینها خرابکاری کرده باشم؟ متحیر سرم را تکان دادم
خوب که خوب؟ منتظری بیشتر از این خرابکاری کرده باشم؟ - با عصبانیت روی بازویم
کوبید

بمیری که جونم رو بالا آوردی! آخه ، منظورم اینه که - .برام ماجراهای این چند وقتی که
نبودی رو تعریف کنی در حالی که بازوی دردناکم را می مالیدم، خنده ام گرفت. به اختصار
تمام ماجراهای این مدت را برایش تعریف کردم و در آخر به پشتی صندلی تکیه دادم.

قاشقم را برداشتم و با بی میلی برنجم را زیر و رو کردم. اما به محض این که سر بلند کردم و به افسانه نگاه کردم، خنده ام گرفت

آرنج دست راستش را روی میز گذاشته بود و دستش با قاشق در هوا مانده و با دهان باز به صورت من خیره شده بود. سرم را به نشانه ی استفهام تکان دادم
 چیه؟ خشک شدی؟ ببند اون دهن رو خوب! پشه توی دهنهت - انره
 خودش را جمع و جور کرد و قری به گردنش داد تو نگران من نباش،
 موقعیت خودت رو دریاب .

بدبخت دست به کار شو دیگه؟ کور از خدا چی می خواد ؟ ...دو چشم
 با چشم غره ی من بقیه ی حرف توی دهانش ماسید و دستپاچه شد

ای بابا حالا چشمانتان را ندرانید! می ترسه بچه قلبش - ...کوچیکه! حالا من یه
 چیزی گفتم تو که نباید جدی نگیری. با عصبانیت چشم هام را تنگ کردم
 !بله؟-

مثلا دستپاچه شد. دست هایش در هوا می رقصید

...آخ! ببخشید. منظورم این بود که جدی بگیر-

بی حوصله مقدار کمی سالاد شیرازی روی برنجم ریختم بسه دیگه تو رو خدا به
 اندازه ی کافی پرت و پلا تحویلمون-

دادیو نگاهم روی ظرفی که عدس پلو داخلش ماسیده بود، خشک شد. با بی میلی قاشق را برداشتم و به دهان بردم و دیگر به حرف های افسانه توجهی نکردم

..

بعد از ظهر بود و من بدون حوصله پشت میز کارم نشسته بودم و بدون توجه به انبوه پرونده های روی میز، داشتم فکر می کردم!

دو هفته از روزی که به خانه ی محمد رفته بودم، می گذشت و

در این مدت محبت های بی شائبه ی زینت خانم و پسرش و توجه و مهربانی های خاص محمد مرا به اندازه ی کافی از گذشته ام دور کرده بود

انگار همه ی آن روزها را در کابوسی دیده بودم که هرگز در واقعیت اتفاق نیفتاده بود! این روزها به آرامش و امنیت خانه عادت کرده بودمخانه ای که آدم هایش با محبت و احترام با هم حرف می زدند.

نه جار و جنجالی بود و نه تحقیر و کتکی! این روزها دیگر با

شنیدن هر صدای پایی دلم نمی لرزید

دیگر از شنیدن صدای باز شدن در قلبم فرو نمی ریخت و صدای زنگ تلفن ... صدای زنگ تلفن باعث شد افکارم به هم بریزد. با بی میلی تمام گوشی را برداشتم بله بفرمایید؟-

صدای شیطنت آمیز محمد توی گوشی پیچید

سلام. نوش جان باور کنید قبلا صرف شده و اصلا جا ندارم-!

امکان داره یه مزاحم بیاد و شما رو تا خونه اسکورت کنه بانو؟ مشتی خون داغ به صورتم هجوم آورد. نه این ماجرا هیچ وقت فراموش نمی شد! به روی خودم نیاوردم سلام. خوبید؟ چه خبر؟-

فهمید که خودم را به راهی دیگر زدم

خدا رو شکر به خوبی شما. خوب چی شد خانوم؟ پیام یا نه؟- شرمزده بودم

دیگه قرار نبود این همه لوسم کنید ها-

صدای نجوا گونه اش دلم را لرزاند

تو ارزشش رو داری خانوم، حالا اجازه می دی پیام یا نه؟- باز هم ناز کردم، شاید

نیاز داشتم به شنیدن این همه. اصرارهایش

آخه این همه راه؟-

با لحنی امیدوار و اغوا کننده وسوسه کرد

من همین نزدیک شرکت شما هستم. راهی هم نیست. اگه-

اجازه بدی ده دقیقه ی دیگه اونجام

خودم هم به حرفی که زدم اعتقادی نداشتم مثل آخرین بقایای

مقاومت یک آدم شکست خورده، نق زدم

اولی، می خواستم بروم دنبال ماشینم. امروز حاضره-

می دانست که چگونه قانعم کرد اصلا نگران نباش، راننده می فرستم ماشین رو می

یاره تازه- حق سرویس هم ازت می گیرم. حالا بله؟

مثل خودش شیطنت کردم

هوم... باشه اجازه می دم. از اونجایی هم که همنشینی با یه - خانوم متشخص و برازنده

مثل من نصیب هر کسی نمی شه این! هم حق الزحمه

محمد به قهقهه خندید

بر منکرش صلوات! ساعت چند اون جا باشم؟-

هنوز لبخند بر لب داشتم

ساعت چهار و نیم تعطیل می شیم. خداحافظ- «انگار دلش نمی

آمد خاحافی کند که مکث کرد

باشه، پس می بینمت، خداحافظ

گوشی را گذاشتم. کف دست هایم خیس عرق بود. با سرعت از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. درست مثل دختری که برای اولین بار بخواهد سر قرار حاضر شود،

دلشوره داشتم

خودم را به دستشویی رساندم و صورتم را شستم، آب خنک التهاب درونم را کمتر کرد. در آئینه نگاهی به صورت خیسم انداختم

جز این که کمی رنگم پریده بود، مشکلی نداشتم. صورتم را خشک کردم و دوباره به صورت خودم چشم دوختم

برای اولین بار از دیدن زیبایی خدادای ام لبخندی از روی رضایت لب هایم را از هم گشود. همان زیبایی و ظرافتی که

چندین سال برای داشتن آن از خود متنفر بودم

همان صورت زیبایی که آرش ... خسته از افکارم مشتی دیگر آب سرد به صورتم پاشیدم و بی توجه به افکارم آرایش ملایمی

روی صورتم نشاندم و پس از اطمینان از مرتب بودنم، به سمتاتاقم برگشتم. به محض باز کردن در اتاق، مامور اف بی آی را

دیدم که وسط اتاق ایستاده است

به، به خانوم! ساعت رو ملاحظه فرمودید که دارید از زیر - کار در می رید دیگه؟! بی حوصله بودم

به خدا تو مامور اف بی آی، سیایی چیزی می شدی خیلی - موفق بودی افسانه. حالا هم برو که حوصله ی مسخره بازی! هات رو ندارم

چشمی در حدقه چرخاند

چشم، چشم قربان. می دارم فقط تو مسخره بازی در بیاری!-

حالا کجا داری تشریف می بری که این همه چسان فيسان کردی خانوم؟

.بی حوصله پشت میز نشستم

تا اونجا که یادم می آید، صبح با همین مانتو و شلوار اومدم- .اداره، با نمک

.افسانه فیلسوفانه سرش را تکان دادالبته، البته که شما صبح هم با همین سر و وضع

تشریف-

!آوردین شرکت، فقط فکر کنم یه کم آب و رنگتون کمتر بود

.بدون توجه به مزه پرانی هایش اولین پوشه را برداشتم

.افسانه! به خدا کار دارم. تو رو خدا، بذار به کارهام برسم-

پوشه را از دستم کشید و به گوشه ی دیگر میز پرت کرد،

!کاغذهای توی پوشه روی میز ولو شدند

.ببخشید ها تو ساعت چهار و نیم اشتباه می کنی کار کنی .

می خوای از فردا عالمی تو رو بزنه توی

سرمون که کارمند یعنی خانوم بهزاد؟ بدبخت عقده ای خدای من! واقعا ساعت چهار و نیم بود؟ نگاهم به ساعت خشک شد. دستپاچه و با عصبانیت کاغذها را میان پوشه قرار دادم.

راستی، راستی ساعت چهار و نیمه؟ باید زودتر برم پایین -

ابروهایش را لنگه به لنگه کرد تو رو خدا؟ کجا حالا؟! چایی دوم! نه به اون که کار داشتی و - می خواستی من رو بیرون کنی

کیفم را از روی میز چنگ زدم و به طرف در دویدم

یه دقیقه صبر کن الان می یام -

افسانه دنبالم دوید

اچی، چی رو الان می یام؟ صبر کن بینم -

همان طور که به طرف دستشویی می دویدم دادم بلند شد بهت می گم صبر کن الان

می یام دیگه، آقای دکتر قراره بیاد - دنبالم، پایین معطل می شه

صدایش حرص زده توی راهرو پیچید

خوب، این رو از اول می نالیدی. بگو چه مرگت بود؟ بذار من - !هم بیایم بینمش

جلوی در دستشویی بودم؛ با تغییر به طرفش برگشتم مگه می خواهی

بخیریش؟ -

دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد

نه به جون خودت، با حضور شما بنده غلط بکنم ... خوب، - خوب، اونجوری نگام نکن، فقط یه شوخی بود

...

با عجله پله ها را پایین رفتم، آسانسور شلوغ بود و باید مدت ها منتظر می ماندم تا شاید نوبت به من برسد. پس ناچار از پله ها! سرازیر شده بودم

به محض این که نفس زنان پایم را توی خیابان گذاشتم، محمد را دیدم که در بنز مشکی پارک شده ی روبروی در شرکت

نشسته است و چیزی را مطالعه می کند جلوی در همهمه ای بود و خانم های همکارم با

کنجکاوی او را

زیر نظر داشتند. دلم تاپ تاپ صدا می کرد و امیدوار بودم این

همه هیجان در رفتار ظاهری ام تاثیری نداشته باشد

با قدم هایی موقر به طرف ماشین رفتم. احساس می کردم گونه هایم سرخ شده است. با دلی لرزان به شیشه ی سمت راننده. چند ضربه ی کوچک زدم ببخشید آقا دربست می رید؟-

محمد به سرعت سرش را از روی کاغذ بلند کرد و پوشه را بست و آن را روی صندلی عقب انداخت. به سرعت در ماشین را باز کرد و در حالی که یک پایش را روی زمین می گذاشت خندید

البته خانم! چون اگر با در باز حرکت کنیم، می افتیم بیرون-

و صاف در مقابلم ایستاد

سلام-

با احساسی درهم از کنجکاوی، غرور و سربلندی، سرتا پایش را نگاه کردم. کت و شلوار اسپرت خاکستری رنگی که پوشیده

بود، کاملاً برازنده ی قامت مردانه اش بود و شال گردن ابریشمیزرشکی زیبایی که با لاقیدی دور گردنش خودنمایی می کرد،

چشم را به سمت خود می کشید

آن روزها اگر گاهگداری آرش می خواست برای گرفتن پول یا کاری به شرکت بیاید، عزا می گرفتم که مبادا کسی از همکارانم او را ببیند اما حالا ... حالا چقدر مغرور بودم که مردی به این

برازندگی را در کنار خود داشتم، هر چند که محمد ... برای من نبود. دهانم از غصه تلخ شد

سلام، انقدر توی نوشته غرق شده بودید که نزدیک بود-

براتون جلیقه ی نجان بندازم یهویی غرق نشید

در حالی که ماشین را همراه من دور می زد تا در را برایم باز کند، حسرت زده سر تکان داد
عجب غریق نجات متعهدی! داشتم امیدوار می شدم که-

!خودت الان می پری و نجاتم می دیزیر سنگینی نگاههای کنجکاو همکارانم توی ماشین
نشستم

محمد در را بست و دوباره ماشین را دور زد و خودش هم توی ماشین نشست و کمر بند
ایمنی را کشید. پلک هایم را با حرص روی هم فشردم

یادم باشه اگه دفعه بعدی خواستم باهاتون قرار بذارم بیایید - دنبالم، پشت ساختمون
قرار بگذارم

در ماشین را بست و استارت زد چرا؟-

با اشاره ی چشمم او را متوجه نگاههای کنجکاو همکارانم کردم. انگار تازه آنها را دیده
بود که چشم هایش گشاد شدند؛

اما لحظه ای بعد خندید و دنده را جا زد

چرا اینقدر بخیلی خانوم؟ بذار قوه ی تخیل مردم رشد کنه - .

به قول نیچه اگه یه روز رویاپردازان نابود شن، دنیا از بین می ره. و پایش را روی پدال
گاز ماشین فشرد

تمام شهر را گشته بودیم. خیلی از مغازه ها را زیر پا گذاشته بودیم و در دربند کلی هله، هوله خورده بودیم، از لواشک و برگه ای زردآلو تا آلبالو خشکه و تمبر هندی

حتی توی پارک دنبالش دویده بودم. خنده ام گرفته بود. آقای دکتر اتو کشیده حالا مثل پسر بچه های شیطانی که توی کوچه های خاکی از درخت بالا می روند، شیطنت می کرد. خیلی دلم می

!خواست یکی از کارمند هایش ما را در آن وضعیت می دید وقتی به خانه رسیدیم، شب شده بود و ستاره ها توی آسمان خودنمایی می کردند. چشمم را به قرص کامل ماه دوختم و در حالی که پلک هایم را روی هم می گذاشتم، آرزو کردم. جلوی در. حیاط، ماشین را نگه داشت و با مهربانی به طرف من چرخید چی کار داری می کنی عزیزم؟-
صدایم نجواگونه به گوش می رسید! دارم آرزو می کنم-

صدایش بی اختیار نجوا گونه شد چه آرزویی عزیزم؟-

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیق و

رضایتمندانه ای از سینه بیرون دادم.

دارم آرزو می کنم که هیچ وقت از خوابی که دارم می بینم- .بیدار نشم

صدایش نرم و مخملی شد و چقدر من این حالت ملاطفت آمیز

صدای بم مردانه اش را دوست داشتم

شما خواب نیستی خانم کوچولو، قرار هم نیست که این - واقعیت تمام بشه. خوب حالا چشمهات رو ببند و تا وقتی نگفته ام باز نکن. استفهام آمیز نگاهش کردم که بلند خندید. انترس خانوم خوشگله؛ قول می دم نذر دمت -

خندیم و سری به تایید تکان دادم و چشم هایم را بستم. صدای باز و بسته شدن در و بعد از آن ورود ماشین به حیاط و ... توقف. ماشین. پس زمینه ی ذهنم بودند در ماشین باز شد و محمد پیاده شد و چند لحظه بعد در سمت من باز شد. با کمک محمد

پیاده شدم و چند قدم به سمتی که فکر می کردم حیاط پشتی ساختمان باشد، هدایت شدم. سرانجام ایستادیم. نفسش های گرمش کنار گوشم پخش می شد. خوب حالا چشم هات رو باز کن خانوم -

با احساسی در هم از کنجکاو و هیجان آرام، آرام لای پلک هایم را باز کردم و ... چشم هایم از حیرت گشاد شدند. تمام باغ غرق نور بود. ریشه های نورانی دور تنه ی کاج ها، سروها و بیدهای مجنون پیچیده بودند و مثل دخترکان طناز چشمک می زدند حالا می فهمیدم چرا بر خلاف همیشه که محمد اجازه نمی داد گرسنه بمانم، اصرار داشت شام را در خانه باشیم، کنار استخر

میز زیبایی با سلیقه ی تمام برای دو نفر چیده شده بود محمد متبسم رو به من ایستاده بود. چشم هایش با کنجکاوی تمام نشانه های شادی را در چشم هایم را جستجو می کرد.

خوب پرنسس خانم، پنج دقیقه وقت داری تا لباست رو عوض - کنی و بیای ششام بخوریم. وقتت از همین حالا شروع شد. یک ... دو ... سهو من خندان به طرف در سالن دویدم. وقتی به اتاقم رسیدم،

نفس، نفس می زدم اما بدون توجه به سمت کمد دویدم و با عجله لباسهایم را عوض کردم

پیراهن حریر سفید رنگی با کمر بند پهن بنفش انتخاب کردم و صندل زیبای سفید رنگی مجموعه ی لباس هایم را کامل می کرد. موهایم را روی شانه هایم رها کردم و در آینه خودم را برانداز کردم. از خودم! خوشم آمد

از ساختمان که بیرون آمدم، نسیم ملایمی در میان دامن حریر بلندم پیچید و همزمان چهره ام را نوازش کرد و موهایم را به بازی گرفت. محمد کنار استخر قدم می زد و آشکارا منتظر بود اثری از زینت خانم و پسرش دیده نمی شد. با قدم هایی کوتاه و خرامان از پله ها سرازیر شدم و به سمتش رفتم. در همین لحظه. به طرف من برگشت نگاهش روی سر تا پام سر خورد و با اشتیاقی شگرف روی

صورت‌م ثابت ماند. در نگاهش تحسین موج می‌زد. درست مثلاً این که به مجسمه‌ی زیبایی

نگاه می‌کند که به قیمت گزافی

خریده است، به قیمت یک عمر.

خجالت زده سر به زیر انداختم اما ... تاب نیاوردم و با شنیدن صدای قدم هایش با دلی

لرزان دوباره سرم را بالا برم و مردمک‌های بی‌قرارم را به صورتش دوختم. محمد با

تبسمی. محو به طرفم آمد

برقی که در چشم هایش بود دلم را می‌لرزاند. نه، نه ... حتما اشتباه می‌کردم. مگر نه این

که او ازدواج کرده بود؟ چطور می‌توانست وقتی زنی در زندگی‌اش بود اینگونه به من

نگاه کند؟ من ... من کسی نبودم که میان زندگی کسی پا بگذارم. صدای محمد رشته‌ی

افکارم را از هم گسست

!تولدت مبارک پرنسس-

با شگفتی و مات به او نگاه کردم. زمزمه ام به سختی به

گوش می‌رسید! تولد من؟-

مثل این که وسط این همه ماجرا روز تولد خودت رو هم یادت- رفته خانومم؟

خانومم؟ دلم لرزید و زانوهایم هم. صندلی را برایم بیرون کشید و کمک کرد تا روی آن

بنشینم. خدایا! انگار داشتم توی سرزمین رویاها قدم می‌زدم

هنوز درست ننشسته بودم که از پشت سر خود را به من رساند و خم شد و سرش درست زیر گوشم پایین آمد. نفس گرمش لاله ی گوشم را نوازش می کرد و احساسی شگرف از هیجان دلم را در هم می پیچید

یه هدیه برات دارم شهرزاد خانوم، چشم هات رو ببند - لبخند زنان پلک بستم که سرمای زنجیر بلندی. روی پوست گردنم نشست و در یک ثانیه یخ زدم

دستم بی اختیار روی زنجیر دور گردنم نشست و پلک هایم تا آخرین حد ممکن گشاد شدند. سرمای جواهرات روی آویز گردنم پوستم را خراش می داد و نگاه مشتاق محمد - که حالا درست روبرویم ایستاده بود - تن یخ زده ام را گرم می کرد ذهنم به سالها قبل پر کشید. آن روزها عاشق این گردنم - که همیشه دور گردن حاج خانوم می دیدم - بودم. هر وقت از حاج خانم تقاضا می کردم برای یک لحظه آن را گردنم بیندازم، لبخند زنان دستی نوازشگرانه روی زنجیر می کشید و می خندید. " نه دیگه! می شه خانوم خانوم ها این گردنم فقط وقتی از گردنم . " بیرون می یاد که بندازمش دور گردن عروس خوشگلم بی اختیار دست بردم و بدون توجه به ابروهای در هم گره خورده از تعجب محمد گردنم را از دور گردنم باز کردم و به سمتش . گرفتم. غمگین بودم .
من ... من نمی تونم این رو قبول کنم - و من حسرت می خوردم که کاش من عروس حاج خانم می

شدم تا گردنم مال من بشود ! آن روزها چقدر حسادت می کردم به این عروس ندیده! حتی همین حالا هم حسادت می کنم!

موزیک ملایمی که فضای باغ را پر کرده بود، روی سکوت

میانمان خط می کشید! چشم های محمد صورتم را قاب کرده و .به من خیره مانده بود

یکباره سرش را - مثل این که بخواهد افکار مزاحمی را از خود دور کند- به شدت تکان داد و به دست من که با زنجیری مدال جواهر روی آن تاب می خورد، نگاه کرد. قدمی جلو گذاشت.

صورتش در هم رفته و برافروخته بود چرا؟-

سرم را پایین انداختم تا نگاه غم زده ام را پنهان کنم و از زیر .چشم نگاهش کردم. موهایم توی صورتم بازی می کرد... این ...

این مال حاج خانوم بود-

کف دستش را به علامت سوال رو به بالا گرداند.

خوب؟ باشه. حالا من دوست دارم بدمش به تو-

مردد مانده بودم که بگویم یا نه. حس می کردم غرورم را زیر سوال خواهم برد اگر بگویم این را برای عروس تو کنار گذاشته بود! زنجیر را از دستم گرفت و زنجیر بلند را دوباره دور گردنم .انداخت

خواهش می کنم، بهانه نیار دختر خوب، حالا هم بیا بریم شام- .بخوریم که خیلی گرسنه ام

یکبار دیگر تلاش کردم، پس همسرش چه می شد مگر نه این که این گردنبند متعلق به همسرش بود؟ اگر من آن را تصاحب

می کردم حس غاصب بودن داشتم.

...اما... شما مطمئنید؟ یعنی ... پس خانومتون-

اخم کوچکی ابروهای پرپشتش را به هم نزدیک کرد و حرفم را بریددیگه بسه، این گردنبند مال توست، مال تو هم باقی می مونه-.

بذار شب خوبمون خراب نشه

ناچار خندیدم و سرم را به علامت قبول تکان دادم و بدون حرف به طرف میز رفتم. کیک کوچک قلب ماندی با پوشش شکلاتی دلخواه من روی پایه ی سفیدی وسط میز خودنمایی می کرد.

دستم به سمت کیک رفت که محمد خندان مرا متوقف کرد صبر کن پرنسس، بذار دوربین بیاورم... خوب حالا اون چاقو- رو بردار و ببر ... آخ نه یه دقیقه صبر کن... این هم آهنگ تولدت

...مبارک! خوب حالا با شماره ی سه ببر! یک ... دو

چاقو را روی کیک گذاشتم. انگار توی خواب راه می رفتم. آهنگ تولدت مبارک، صدای دست زدن محمد و ... خدایا انگار مرا دوباره به بهشتی که از آن تبعیدم کرده بودند، باز می گرداندند.

اشک از گوشه ی چشم هایم نیش زد و لحظه ای بعد چاقو را

روی میز انداختم و صورت اشک آلودم را میان دست هایم پنهان کردم. محمد ترسیده به

طرفم آمد

شهرزاد جان؟ چی شد خانوم؟ چرا گریه می کنی؟ - در میان گریه

خندیدم

.چیزی نیست، از خوشحالی دارم گریه می کنم-

.نفسی از سر آسودگی بیرون داد و خندید

تو که من رو کشتی خانوم! خوب خدا رو شکر که از- خوشحالیه. از این به بعد گریه

کردی می فهمم خوشحالی! حالا

.بیا از این کیک خوشمزه بده بخوریم که دلم ضعف رفت با چشم هایی گریان، اما لبی خندان

قطعه ای کیک را بریدم و توی پیش دستی مقابلش گذاشتم. مثل پسر های شیطان. انگشتش

را وسط خامه ها فرو کرد و توی دهانش گذاشت هوم، اینجوری خیلی خوشمزه تره، حیف که

نمی تونم بهت- !تعارف کنم با شیطنت تکه کیکی را که از بشقاب برداشته بود، گاز زدم و به

چشم های مبهوتش خندیدم

!حق با تو بود، اینجوری خیلی خوشمزه تره-

نگاه شیفته اش دلم را به آشوب کشید و برای این که خودم را از گرداب نگاهش نجات دهم، با شیطنت تکه ای کیک به سمتش پرتاب کردم و این آغاز جنگ تن به تنی بود که تمام باغ را به آشوب کشید

...

آخر شب بود و من خسته از جنب و جوش و راضی از ساعت های فوق العاده ای که گذرانده بودم، در حاشیه استخر قدم می زدم و به تصویر منعکس شده ی خودم در آب نگاه می کردم.

بعد از آن همه سرو صدا، خانه غرق در سکوت بود.

آه عمیقی کشیدم و سرم را به یک طرف آسمان بلند کردم.

باد با شیطنت میان موهایم بازی می کرد و گاهی طره هایی از مو را در صورتم می ریخت.

کنجکاو به صورت محمد چشم دوختم. یعنی به چه فکر می کرد؟ به چی فکر می کنی محمد؟-

سر برداشت و یک لحظه با شیفتگی به صورتم نگاه کرد

!به یه فرشته ی سفید پوش با موهای پریشون-

لبخند شرمگینی بر لب هایم نشست، تاب نگاهش را نداشتم. که چشم هایم را به

زیر افکندم

!شوخی نکن دیگه-

صدایش مخملی بود.

چرا شوخی؟ من که دارم می بینمشو کار استخر راه می ره و- !گاهگاهی از روی لطف یه نیم نگاهی به طرف من می کنه خون توی صورتم دویده. صدای معترضم چرا این همه ناز داشت؟ آقا م... حمد؟-

لحنش خندان بود.

جونم؟ - صورتم از لحنش گر گرفت و سرم به زیر افتاد. برای ... برای همه چیز ازت ممنونم محمد. برای همه چیز-

از جا بلند شد و با قدم هایی بلند به سمت آمد و روبرویم ایستاد من هم از تو ممنونم فرشته، خیلی هم ممنونم که من رو دوباره- به روزهای جوونی برگردوندی. حالا دیگه بهتره بری بخوابی، چون فردا که بخوای بری سر کار بیدار نمی شی و زینت خانوم !مجبور می شه با یه سطل آب بیدارت کنه

خندیدم و جست و خیز کنان از زیر نگاهش فرار کردم و به سمت پله ها دویدم !باشه، پس شب به خیر-

نگاهش تا آخرین لحظه قدم هایم را تعقیب می کرد

!شب به خیر فرشته-

بالای پله ها روی بالکن ایستادم و برای آخرین بار به چهره ی مردانه ای که این روزها دوست داشتنی ترین دارایی من در دنیا بود، چشم دوختم

حس می کردم در این جا و در کنار این مرد خوشبخت ترین انسان روی زمینم. از جایی دورتر، از اتاق زینت خانم- که در انتهای باغ قرار داشت- صدای تلوزیون به بیرون رخنه می کرد و سکوت باغ را می شکست و من درست بالای پله ها مثل الهه های یونان باستان در حالی که باد بهاری لبه های پیراهن بلندم را به بازی گرفته بود، ایستاده بودم و به مردی که پشت میز کنار استخر نشسته بود و چانه اش روی دست هایش قرار داشت و خیره به استخر متفکر نشسته بود، نگاه می کردم.

برای آخرین بار نگاهی به او انداختم و بعد داخل سالن شدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم و از خودم و افکارم و رویاهایم گریختم. از رویای داشتن محمدخود را در اتاقم پرت کردم و در را بستم. روی کاناپه ی تکی

کنار پنجره از پا افتادم. روز زیبایی بر من گذشته بود، شلوغ و

سراسر هیجان اما اص لا خوابم نمی آمد

بی اختیار گوشه ی پرده را کنار زدم. محمد هنوز هم همانگونه که ترکش کرده بودم، روی صندلی نشسته بود. دست دور گردن بردم و با گرد نبند دور گردنم بازی کردم. چقدر دلم می خواست همین حالا از جا بلند شوم

سرم را به شدت تکان دادم. نه، فراموش نکن که او همسر و فرزندى دارد، کتابى را که شب قبل نیمه خوانده روی میز گذاشته بودم، برداشتم و به دست گرفتم تا شاید افکار حسرت زده ام، دست از سرم بردارند

با وحشت از خواب پریدم. تمام بدنم درد می کرد. خسته بودم.

آنقدر خسته که گویی در خواب دویده باشم. کش و قوسی به تنم. دادم، تا خستگی ام در بیاید

از روی مبل بلند شدم. دیشب همانطور که کتاب می خواندم، خوابم برده بود و حالا تمام بدنم از کوفتگی دردناک بود.. به

ساعت نگاه کردم و نفسی از سر آرامش بیرون دادم

خدا را شکر که دیر نشده بود و هنوز خیلی وقت داشتم. بیهوده مضطرب شده بودم. به خودم که آمدم، خنده ام گرفت. کتاب را آنچنان محکم به سینه می فشردم که گویی کسی قصد داشت آن را به زور از من بگیرد! کتاب را روی میز گذاشتم و به طرف حمام رفتم تا هم خستگی دیروز را از تن به در کنم و هم برای رفتن به شرکت آماده شوم وقتی دوش گرفتم، حوله پوش روبروی آینه مشغول لباس خشک کردن موهایم شدم که نگاهم به گردنم افتاد و به آنی متوقف شد.

پس خواب نبود؟ همه ی دیشب حقیقت داشت. انگشت هایم به نرمی زنجیر گردنبندها را نوازش کرد و لبخند بر لب هایم نشست و در همان حال صورت مردانه ی محمد با آن لبخند جذاب در ذهنم نقش بست

نیم ساعت بعد لباس پوشده و آماده در حالی که زیر لب آهنگ قدیمی الهه ی ناز را زمزمه می کردم، از پله ها پایین رفتم.

زینت خانم مثل همیشه چابک و سر حال در عمارت این سو و آن سو می دوید و هر لحظه کاری می کرد. تا مرا که از پله ها پایین

می آمدم دید، روبروی پله ها منتظرم ایستاد صبح به خیر، خانوم. باز هم که عجله داری مادر؟ - سلام کردم و خندیدم

چی کار کنم زینت خانوم، این روزها ماشین ندارم. می ترسم - دیر برسم اداره، توییخ شم

مثل همیشه ریز خندید

عجله نکن مادر جون، دیروز احمدی راننده ی آقا ماشین رو از - تعمیرگاه آورد. ذوق زده دست هایم را به هم کوییدم

اوای ... راست می گید زینت خانوم؟ الهی قربونتون برم من - ابروهایش در هم فرو رفتند و در حالی که من را به سمت آشپزخانه هول می داد، غز زد

اوا دروغم چیه مادر؟ یعنی توی این سن و سال بهم می یاد - دروغ هم بگم؟ در جا چرخیدم و دست دور گردنش انداختم

تو رو خدا ببخشید زینت خانوم جون، به خدا منظوری نداشتم -

با شیطنت خندید و چشمکی زد

می دونم مادر، می خواستم ببینم بلام رل بازی کنم یا آکتر - ...خوبی نیستم! که دیدم نه

نگاهش روی گردنم ثابت ماند و بهت زده حرفش را برید ...

این... این ... گرد نبند، این -

محبوبانه سر به زیر انداختم

کادوی تولدمه، دیشب آقای دکتر لطف کردند -

چشم های کنجکاو و بهت زده اش صورتم را کاوید

آخه ... آخه محمدم این گردنبند رو به مینا هم نداد بچه ام ؛ - ...حالا

معذب میان حرف زینت خانم دویدم و حرفش را قطع کردم

مثل این که خیلی به من لطف کردن پس -

با دستپاچگی من را به سمت آشپزخانه هول داد

خوب. خوب مبارکه ننه، تولدت هم مبارک گل دختر. بیا بریم - صبحونه بخور که تا ظهر

خیلی راهه و باید نا داشته باشی که کار! کنی

و با شتاب جلوتر از من به طرف آشپزخانه حرکت کرد صبحانه خوردن زیر نگاههای

کنجکاو زینت خانم، مثل زندان رفتن با اعمال شاقه بود! بلاخره تمام شد. بلند شدم،

نفسی از سر آسودگی بیرون دادم و مثل مرغ از قفس آزاد شده بیرون پریدم. صدای داد زینت خانم پشت سرم بلند شد
مراقب باش مادر، آروم برونی ها-
در حالی که از سالن بیرون می رفتم، تایید کردم
!چشم، تند نمی رم-

در اتاق را باز کرده، باز نکرده با تعجب آقای عالمی را دیدم که با آن هیکل قناص و لاغر مثل علم یزید توی اتاق بالا و پایین می رود. خداوندا! پنهانی نگاهی به ساعت انداختم، دیر نشده بود که؟! اینجا چه می خواست ابتدای صبح! مضطربانه سلام کردم و منتظر و پر سوال به چهره اش چشم دوختمبا خوشروی عجیبی - که از او بعید بود - جوابم را داد و دعوتم کرد که پشت میز بنشینم. نشستم اما از شدت استرس پاهایم مدام تکان می خوردند
کنجکاوی داشت خفه ام می کرد. چه چیزی باعث شده این مرد که همیشه وقتی به او نگاه می کنی با یک من عسل هم نمی شود از گلو پایین برود، این همه خوش اخلاق شده باشد؟ خدایا! خودت به خیر بگذران

بعد از کلی از شرق و غرب صحبت کردن و احوال پرس و صحبت از بیماری و بستری شدنم در بیمارستان و کار و شرکت و آسمان و ریسمان که جانم را به لب رساند. دستش را روی دسته ی صندلی تکیه داد و با ژستی مثلا مدیریتی به صندلی تکیه داد
راستی خانم بهزاد، شما با جناب آقای دکتر فاضل نسبتی - دارید؟

حالا فهمیدم. عالمی آدمی نبود که جایی بخواهد که آب زیرش برود. پس سلام گرگ بی طمع نیست! با بی تفاوتی آشکاری سر. تکان دادم! تقریباً-

.کاسبکارانه کف دستهایش را به هم مالید و خندید خوب. که اینطور! پس این مدت ما رو نامحرم دونستید - خانوم که این مدت رو نکردید؟ نگفتید آگه خدای ناکرده ما اساعه ی ادبی به شما کنیم، جوابشون رو چی بدیم؟

.دندان هایم را روی هم فشردم

.فکر نمی کنم مسائل کاری من به ایشون ارتباطی داشته باشه - خنده ی جلفی کرد

اختیار دارید خانوم. در هر صورت، سلام من رو به ایشون - « برسونید، امری هم

داشته باشید در خدمت هستم

.سعی کردم بی تفاوت باشم

ممنون، من فقط دارم کار خودم را انجام می دم که ربطی هم - !به ایشون نداره. اختیار دارید

دوباره ای حواله ام کرد و بعد از اتاق بیرون رفت

...

هنوز عالمی پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که سرو کله ی افسانه مثل جنی که

مویش را آتش زده باشند، پیدا شد. با

.مسخره بازی تعظیم نصفه نیمه ای کرد

می بینم که شان و مقامت رفته بالا و آقای رئیس خودش ..! شرفیاب حضورت
می شه و اینه دیگه

عصبی دستم را توی هوا تکان دادم

مزه نریز که اص لا حوصله ندارم. عالمی به اندازه ی کافی روی - ! اعصابم پاتیناژ رفته
ای و ای چرا حوصله نداری عشقم؟ امر می فرمودید، آقای - ! عالمی برات می خرید با
عصبانیت اولین پوشه ای را که به دستم آمد به طرفش پرت . کردم
«خفه می شوی یا خودم خفه ات کنم؟»

جا خالی داد، اما دست از مسخره بازی برنداشت. لیش را گاز . گرفت و دست هاش
جلوی شکمش روی هم گره خورد

ای ... ای نگو...و! شما چرا زحمت بکشید؟ بفرمایید آقای - عالمی در خدمتگزاری
حاضره

فریادم بلند شد

!اف... س... انه -

با شیطنت چشمک زد

!خیلی خوب بابا فهمیدم. خفه می شم -

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم که فریاد کوچکی کشید و به . سمتم هجوم آورد

این دیگه خفه شو بر نمی داره شهرزاد... بگو بینم این گردنبد - ...از کجا اومده؟ اصله؟
 جون من؟ مرگ عالمیاز جا پریدم و چشم هایم گشاد شد. قلبم دیوانه وار بر قفسه ی
 سینه ام می کوبید. افسانه هنوز هم بالا و پایین می پرید. دستم را روی سینه ام گذاشتم
 و تلاش کردم نفسم را منظم کنم ای بمیری که آخر سکتته ام می دی، خوب مگه می
 میری مثل - آدم پرسی؟ چرا حمله می کنی آخه؟
 بی توجه به صورت رنگ پریده ی من دست برد و زنجیر را بالا ...آورد و جلوی چشم
 هایش گرفت و

بذار بینم جون عالمی، عالمی رو کفن کنم! الهی خودم خاک - عروسی بریزم توی
 سرت، این رو از کجا آوردی؟ نگو نمی گی که همچین
 تازه نفسم کمی جا آمده بود.

خیلی خوب بابا، کادوی تولدمه و آره اصله - گردنبد را یکبار دیگر بالا و پایین کرد. از
 آنجایی که پدرش

طلافروش بود به خوبی سنگ ها و جواهرات را می شناخت. چشم هایش بهت زده روی
 صورت من چرخید

بدبخت نترسیدی برای این عتیقه تو رو بکشن، آویزون کردی - گردنت عین ندید بدید
 ها اومدی سر کار؟ حالا از کجا رسیده؟ خندیدم

به خدا اصلا حواسم نبود گردنمه! دیشب محمد برای تولدم - بهم کادو داد. مال مادرش بود و من بچه که بودم، خیلی دوست .داشتم مال من باشه. برای همین دیشب محمد بهم کادو داد بقیه ی حرفم را خوردم. جرات نکردم بگویم این قرار بود مال عروس حاج خانم باشد و من نه تنها آن روزها که همین حالا هم چقدر دلم می خواهد عروس حاج خانم باشم و حیف که آدم قدر چیزهایی را که دارد به موقع نمی داند! افسانه دست هایش را به آسمان بلند کرد

ای خدا کرمت رو شکر! چی می شه یکی از این محمد ها به - !من هم عنایت کنی؟.خنده ام

گرفت چرا مزخرف می گی آخه؟ - .سرش را بالودگی تکان داد

نه به جان تو. مسخره بازی کدومه؟ من هم می خوام. بگرد-» بلکه یه محمد هم برای من پیدا کنی. به جون خودم "مدش" !رو هم پیدا کنی، راضی هستم به مرگ عالمی .با خنده به عقب هولش دادم

باشه می خرم برات از بقالی! در ضمن تو نمی خوای دست از - سر این عالمی مادر مرده برداری؟ .نگاه گذرایی به کف دستش کرد

نه. تازه کدوم احمقی دستش رو روی سر کچل عالمی می ذاره- !که حالا بخواد برداره؟
والا

.لبم را گاز گرفتم تا نخندم

بس کن افسانه. به خدا گناه داره این همه غیبت می کنی - شانه هایش را بالا انداخت و پشت چشمی نازک کرد

برو بابا! پشت سر مرده که غیبت کردن اشکالی نداره! تازه - چرا باید خودم رو از تفریح سالم کم خرجی مثل این محروم! کنم؟

نمی دانستم بخندم یا عصبانی باشم -

حالا نمی شه من رو از تفریحات سلامت فاکتور بگیري؟ -

چشمانش را در حدقه به سمت بالا گرداند

اوف! جنابعالی از کی تا حالا این همه بچه مثبت شدی که ما - خبر نداشتیم؟ بی حوصله بودم

خیلی خوب بابا، اص لا خر ما از بچگی دم نداشت، حالا راحت - شدی؟ با شیطنت چشمک زد

کدومشون؟ عالمی؟ -

با عصبانیت صدایم بالا رفت

ااا... س... انه -

دستش را جلوی دهانش برد و مثل بستن زیبایی کشید خیلی خوب، چرا داد می زنی؟
باشه، اصلا من دیگه حرف نمی - زنم آه... آه ... راحت شدی؟ . سرم را با افسوس تکان
دادم

!من که باور نمی کنم. تو اگر حرف نزنی می میری -

افسانه همانطور که یک دستش را روی دهانش گذاشته بود و با دست دیگرش ادای آدم
های لال را در می آورد، هام و هوم کنان از در بیرون رفت. سر دردناکم را روی دست هایم
گذاشتم و آه

.عمیقی کشیدم. بعد از کمی استراحت شروع به کار کردم تا عصر تقریباً وقت نداشتم که
سرم را از روی پوشه ها بلند کنم. حتی با وجود اصرارهای افسانه برای ناهار خوردن هم
پایین .نرفتمساعت چهار بود که خسته و کوفته از در اداره زدم بیرون .

اما از

سر خیابان نیپچیده بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. ماشین را . گوشه ای پارک کردم و
تماس را وصل کردم بله بفرمایید؟ -

.صدای محمد شاد و سر حال در گوشی پیچید

!متشکرم، نوش جان قب لا صرف شده -

.انگار صدایش خستگی را از تنم بیرون می کرد.خندیدم سلام، چی صرف

شده؟ -

چند ثانیه معطل کرد و بعد او هم خندید

!خوب راستش گفتنی نیست، ان شالله یه روزی شاید بگم - حرص و جوش خوردن که

دیگر گفتن نداشت! اما از این بازی خوشم آمده بود

خوب، من که نمی دونم چی بوده اما نوش جان -

انگار کمی صدایش گرفته شد امیدوارم هیچ وقت هم ندونی خانوم .

کجایی شهرزاد؟ هنوز - توی

شرکتی؟. شیطنت کردم

با اجازه ی بزرگترها و آقای عالمی ن...خیر! تازه از در اومدم - بیرون

زبانم را گاز گرفتم. خدایا نسخه ی دوم افسانه شدم! صدای محمد خندان شد

خوبه، چون من هم دارم می رسم. همون جا بمون برسم، -!دارم می یام دنبالت،

قراره امروز با یه نفر آشنا بشی

حتم ا همسرش را می گفت، دلم لرزید اما با خونسردی ظاهری تایید کردم

باشه منتظرم، خوشحال هم می شم. حالا این یه نفر کی -

!هست؟. صدایش پر از انرژی بود

انه دیگه این رو دیگه خودت باید حدس بزنی - بی حوصله شده بودم. یعنی ممکن

بود از حضور همسرش! اینگونه شاد بود؟

من ؟ مگه من علم غیب دارم؟ -

خندید.

انه نداری، ولی شاید بتونی حدس بزنی -

بدخلق شدم الان بیست سوالیه؟ -

سر به سرم گذاشت

!هم بله هم نه -

!دندان هایم را روی هم فشردم، بازی اش گرفته است! خوب حدس اول، خوردنیه -

به خنده افتاد

!فکر می کردم ناهار خوردی، نگو هنوز گرسنه ای -!توجه نکردم

!توی جیب جا می شه؟ -

صدایش هنوز خندان بود

نه دیگه واقعا نا امید شدم! مثل این که زیادی به هوشتم - !خوش بین بودم ها

از لحن مایوسش خنده ام گرفت

!خوب حالا که مایوس شدی، خودت بگو-

آه بلندی کشید و با شیطنت نوچ و نوچی کرد همیشه کارهای سخت رو من

باید انجام بدم! حالا که - اینطور، باید تا بیایم صبر کنی

.کنایه زدم

باشه منتظرم، امیدوارم زیر بار این فشار طاقت فرسا دووم - بیاری

.با حاضر جوابی آهی کشید آخ گفتی! چی کار می تونم بکنم؟ توی طول تاریخ ما مردها-

همیشه مظلوم بودیم! راستی، سوئیچت رو بذار نگهبانی تا راننده .بفرستم ماشینت رو ببره

خونه صبح لازمه! فعلا خداحافظ

.خندیم

!باشد. خداحافظ آقای مظلوم-

و مکالمه قطع شد، سرم از یک دنیا سوال پر بود. دور زدم و ماشین را جلوی در شرکت

پارک کردم. از ماشین پیاده شدم و

بعد از قفل کردن درها، به سمت کیوسک نگهبانی رفتم آقای عباسی نگهبان

شرکت مثل همیشه پشت میزش نشسته بود. سوئیچ را به او سپردم و سفارش کردم

آن را به آقای فدوی- راننده ی محمد - بدهد و خودم از در بیرون رفتم. جلوی در ایستاده بودم که وزیر اطلاعات از پله ها پایین آمد. افسانه تا مرا دید با تعجب جلو آمد

بینم مگر تو نرفته بودی؟ - ابرویی بالا بردم

!می بینی که هنوز اینجا هستم-

خیابان را با چشم برانداز کرد و با دیدن ماشینم جلوی در متعجب

شد.

حالا چرا ماشینت رو پارک کردی؟-

!بی حوصله بودم و از تصور دیدار با همسر محمد آشفته

!برای این که خودش نمی تونست تنهایی بروه خونه-

.رنجیده چشم هایش را تنگ کرد

.شوره نذنی با نمک-

!آهی کشیدم. ظاهرا تا نمی گفتم چرا اینجا منتظرم نمی شد

قراره محمد بیاد دنبالم، گفت ماشین رو پارک کنم و سویچ رو- بدم به نگهبانی که بگه

بیان ببرن خونه که فردا صبح بی ماشین! نمونم، خوب سوال بعدی

پوزخندی زدخوبه دیگه، راننده دار شدی از صدقه ی سر آقا...ی دکتر-!

مثل من بدبخت بیچاره نیستی که به یه مدم راضی هستم و ندارم

خدایا از در و دیوار می بارید

جوون مادرت ولم کن افسانه، اصلا حوصله ندارم برو، خدا- .روزیت رو جای دیگه

بده

مثل بچه های لجباز گارد گرفت

بله؟ نکنه خیابون رو هم قرق کردن برات؟ اصلا دلم نمی خواد-

اِبرم، حرفی هست؟ می خوام همین جا بمونم

خنده ام گرفت. افسانه همیشه همینطور بود. هر چه می گفتم بر عکسش را انجام می داد.

مث لا اگر می خواستیم برویم رستوران، باید عکسش را می گفتیم که «افسانه بریم خونه

غذا بخوریم، خسته ام» تا ساز مخالف بزند که «نخیر، مگه خانوم ها آشپزند» و اگر می

گفتیم: «برویم رستوران.» می گفت: «با وجود غذای «خونه، آدم هم غذای بیرون می

خوره؟ ناچار ساکت شدم و حرفی نزد اما مگر افسانه ول کن معامله

بود؟ هنوز هم غر می زد

!حالا خانم واسه ی من دکتر فاضل پیدا کرده، قیافه می گیره- می دانستم که کافی است

یک کلمه بگویم تا دیر تا سال آینده ادامه بدهد! خوشبختانه در همین موقع ماشین محمد

جلوی پایم. ترمز کرد

محمد از ماشین پیاده شد و به سمت ما آمد و بلند سلام کرد.

سلام خانوم ها. خسته نباشید-

رو به افسانه و محمد آنها را به هم معرفی کردم

!دوست صمیم من خانم دلدار... ایشون ه جناب دکتر فاضل-

محمد موقرانه سرش را به طرف افسانه خم کرد

از دیدنتون خوشبختم خانم-

افسانه که انگار دست و پایش را گم کرده بود صدایش در نمی آمد و مات به محمد چشم

دوخته بود. خدایا حالا بود که آبروریزی کند! با آرنج دست چپ محکم به پهلویش کوبیدم که

از جا

پرید و خودش را جمع و جور کرد. لبخند بی رنگی بر لب آورد

!من ... من هم همینطور-

محمد به سمت من نگاه کرد

اگه اجازه بدی، راه بیفتیم-

و دوباره به سمت افسانه برگشت

اگر اجازه بدید شما رو هم برسونیم منزل-

افسانه به سرعت سر تکان داد

نه ممنون، مزاحم نمی شم. ماشین دارم-

محمد سری به ادب فرود آورد و به سمت در ماشین حرکت کرد

پس با اجازه-

و در ماشین را باز کرد و منتظر من ایستاد. از افسانه خداحافظی کردم و به سمت ماشین رفتم و روی صندلی کمک راننده نشستم. وقتی محمد روی صندلی اش نشست و حرکت کرد، با :: تبسم به طرفش برگشتم افسانه تقریباً داشت از فضولی می مرد.

این بود که منتظر-

شد بیای! ... خوب حالا شخص مهمی که باید باهاش آشنا می شدم، کو؟

محمد با تبسم صندلی عقب را نشان داد

اون جا-

با شگفتی به سمت عقب برگشتم، روی صندلی عقب دختر بچه ی زیبایی که پیراهن یشمی خوش رنگی به تن داشت خوابیده بود. چین های دامنش روی صندلی پخش شده و موهای خرمایی مجعدش صورت گرد سفیدش را قاب گرفته بود. دست هایش

را زیر گونه اش قرار داده و به آرامی نفس می کشید. با استفهام به سمت محمد برگشتم! محمد با تبسم سرش را تکان داد.

!خوب راهنمایی کردم، حال نوبت حدس زدن خودته-

ابروهایم را بالا بردم مگه قرار نبود خودت بگی؟-

چشم هایش می خندید نمی شه حرفم رو پس بگیرم؟-

ابروهایم را در هم کشیدم و به صورتش براق شدم

نخیر. می ترسم بار طاقت فرساش خدای نکرده کار دستتون- بده

بلند خندید

ایشون سارا خانوم هستن-

نگاهش دوباره توی صورتم نشست و خندید

شبيه علامت سوال شدي-

ابروهایم را بالا بردم و حرص زده سرم را تکان دادم خوب؟-

سرش را خجالت زده پایین انداخت

!دخترم-

انگار با چکش توی سرم زدند. دلم آشوب شد. پس ... حقیقت داشت. به زحمت خودم
را کنترل کردم و سعی کردم تا جای

ممکن لحنم طبیعی باشد، هر چند صدایم می لرزید

!خدا حفظش کنه، چه دختر خوشگلی. حالا مامانش کجاست؟- محمد چند لحظه ای
ساکت به جلو خیره ماند و انگشت هایش روی دنده ی ماشین منقبض شد. صدایش به
زحمت شنیده می .شد

!خدا همه ی رفتگان رو پیامرزه-

نمی دانم خوشحال شدم یا ناراحت. حس عجیبی از غم، آسودگی و ... توی دلم ریخت.
اما نفس حبس شده ام بالا آمد!

!عجب ذات جلیبی دارم من! به زحمت احساسم را پنهان کردم

!خیلی متاسفم-

سرش را تکان داد و چشم هایش را به خیابان مقابلش دوخت.

سرم را به سمت دخترک کوچکی - که معصومانه روی صندلی .عقب خوابیده بود-
برگرداندم و دلم فشرده شدخدایا، من هیچ وقت راضی نبودم که به خاطر دل من، این
فرشته

ی کوچک از نعمت داشتن مادر محروم شود. هر چند، من نقشی

در مرکش نداشتم، اما حالا مطمئن بودم خوشحال نیستم سعی کردم کمی فضا را تغییر بدهم و محمد را از ناراحتی بیرون بکشم. مثل بچه های شکمو خودم را به سمتش کشیدم خوب، حالا که ما رو با هم آشنا کردین، شام قراره ما رو کجا - بترین جناب پدر؟ من از صبح هیچی نخوردم و دارم از گشنگی! می میرم

انگار که ناگهان از خواب بیدار شده باشد، تکانی خورد واقعا از صبح چیزی نخوردی؟ چرا؟ -

دستی در هوا تکان دادم

حالا مگه مهمه چرا؟ خوب کارم زیاد بود، وقت نکردم. حرف - رو نیچون آقای پدر، می خوای ما رو کجا ببری؟. خندید

راستش رو بخوای بهش فکر نکرده بودم -

با دلخوری ظاهری نوچ، نوچی کردم دو تا خانم محترم رو برداشتی آوردی بیرون، بعد می گی -

!فکرش رو نکرده بودی! واقع ا که خندان تلاش کرد توجیح کند

آخه می خواستم بذارم، این خانم های محترم خودشون -

!تصمیم بگیرن کجا دوست دارن برن

از این که توانسته ام از فضای چند دقیقه قبل بیرونش بیاورم

.خوشحال شدم. ظاهر ا متهمش کردم

!بهتره کلک نزن، اصلا یادت نبوده-

با خنده شانه ای بالا انداخت و خواست جوابی بدهد که صدای .ظریف کودکانه ای از

پشت سر بلند شد

!پدل-

به سرعت به سمت صندلی عقب برگشتم. چشم هایی درشت و آبی رنگ به رنگ گل
فراموش نکن در میان مژه هایی برگشته با کنجکاوی به من خیره شده بود. محمد یک

لحظه نگاهش را از خیابان گرفت و به دخترک دادو

.جان پدر؟ بیدار شدی خوشگل خانوم -.دخترک بی مقدمه سر اصل مطلب رفت

این خانومه تیه؟-

.محمد محتاطانه توضیح می داد

ایشون همون شهرزادجونه که بهت گفت می خوام باهاش - دوست شی، یادته؟

.دخترک با صراحتی کودکانه تند شد می خواد

مامانم سه؟-

سکوتی سنگین فضای ماشین را پر کرد. من قبل از این که محمد بتواند دهان باز کند و جوابی بدهد به طرف عقب برگشتم و به دخترک اطمینان دادم
...معلومه که نه-

نگاهم یک لحظه صورت محمد را که در هم رفته بود، رصد کرد.

اما بدون توجه دست دخترک را گرفتم

هیچ کسی نمی تونه جای مامانت باشه خوشگلم، من ... اگه

دوست داشته باشی، دلم می خواد باهات دوست شم

مکثی کردم و آب دهانم را فرو دادم تو هم دلت می خواد

با من دوست شی؟-

چند لحظه به من خیره شد . نگاهش شک داشت لاست می گی؟-

از حرف زدنش خنده ام گرفت

!معلومه که راست می گم، من هیچ وقت دروغ نمی گم- از میان دو صندلی خودش

را به سختی به سمت من کشید و .دست کوچکش را به نشانه ی دوستی به طرفم

گرفت

!باسه، پس دوستیم-

دستم را به طرفش گرفتم

دست بدیم؟ - دست های کوچک و تپش را به طرفم گرفت. بی اختیار از روی

صندلی عقب به طرف خودم کشیدمش و محکم در آغوشش .گرفتم

خودش را درست مثل یک بچه گربه توی بغلم جا کرد و سرش زیر چانه ام نشست. محمد

با لبخندی مهربان نگاهی به طرف ما .کرد. نگاهش آرام گرفته بود. دست های دخترک

دورم حلقه شد امست چیه؟-

!سرش را به سینه فشردم و خندیدم

.اسم شهرزاده. حالا اسم تو چیه خانوم، خانوم ها-

خودش را بیشتر توی سینه ام فرو کرد و با تاکید خاصی هیجی .کرد

.سا... را، سا... را ... خا... نوم-

.خندیدم و با همان تاکید تکرار کردم

سا ... را خا... نوم، پدرت ما رو دعوت کرده بریم شام بیرون - .بخوریم، دوست داری کجا

بریم. کمی فکر کرد و بعد با هیجان بالا پرید

!سهر بازی-

.محمد خواست اعتراض کند

...ولی-

.نگذاشتم ادامه بدهد و میان حرفش پریدم

...چقدر خوب! من هم خیلی دوست دارم بریم شهر بازی-

رویم را به سمت محمد کردم

خوب، خانم ها تصمیم گرفتند برن شهر بازی، بزن بریم آقای-! پدر

محمد خندان تایید کرد

چشم، می ریم-

سارا را توی بغلم جا به جا کردم و خندیدم

اچشمتون بی بلا آقا-خودم هم از کلامی که به کار برده بودم شوکه شدم. بدون این

که به روی خود بیاورد، نگاهش چند لحظه با شوق توی چشم. هایم نشست

آماده، محکم بنشینید که رفتیم-

و پایش را روی پدال گاز فشرد

آخر شب بود. من و سارا آنقدر شلوغ کرده بودیم و شعر خوانده بودیم و دو تایی پارک را

دویده بودیم که هر دو خسته ی خسته بودیم

از بس به درخواست سارا دست زده بودم، کف دستهایم می سوخت! تمام مدتی که توی

رستوران بودیم، سارا روی پای من نشسته بود و با وجود اصرار محمد حاضر نبود از آغوشم

بیرون بیاید پیتزا سفارش داده بودیم و وقتی با شیپنت پنیر پیتزا را از هر طرف با هم می

کشیدم، سارا غش، غش، می خندید. محمد در .مقابل این همه شیطنت، تنها به تکان دادن سری اکتفا می کرد حتی وقتی در پارک دنبال هم، دور محمد می دویدیم تا پشمک ها را از دست هم در بیاوریم یا از سرسره لیز می خوردیم چشم های محمد در تمام مدت با مهربانی مراقبمان بود

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایم را بسته بودم.

سارا خودش را توی بغل من جمع کرده بود و با رضایت تمام به .خواب رفته بود محمد گاهگاهی نیم نگاهی به ما می انداخت و لبخندی از سر رضایت لب هایش را از هم می گشود و دوباره چشم به خیابان .می داد. جلوی در خانه که رسیدیم. ماشین را متوقف کرد ممنون، خیلی بهمون خوش گذشت. روز خوبی بود و خوشحالی- .امروز رو مدیون تو بودیم

.سارا را در بغلم جا به جا کردم

.اما سارا خوابیده ، بد خواب می شه -سرش را به طرفم برگرداند .

چشم های همیشه درخشانش را

.پرده ای از غم تار کرده بود، اما لبانش متبسم بود

.نگران نباش، عادت داره-

بغض گلویم را فشرد. سرم را تکان دادم و در ماشین را گشودم.

شب خوشی به همه ی ما گذشته بود اما حالا دلم گرفته بود. می خواستم به آرامی سارا را روی صندلی بگذارم که از خواب بیدار شد و دست هایش بازوهایم را محکم چسبید کجا می لی شهلزاد جون؟- .موهای لطیفش را نوازش کردم
دارم می رم بخوابم. تو هم دیگر باید بخوابی خانوم خوشگله-

با لجبازی سرش را تکان داد

نمی خواهم بلم. می خواهم پیش تو بخوابم-

محمد خندید خوب پس من چی؟ می خوام من رو تنها بذاری خانوم،-! خانوم ها

سارا با سماجت خوشد را به من چسباند

تو هم بلو بلای خودت یه شهلزاد جون پیدا کن! به من سه-

محمد با ابروهایی بالا رفته از تعجب خندید

حالا اینجوریه دیگه ها؟ من برم برای خودم یه شهرزاد جون- پیدا کنم؟ پدر صلواتی

این شهرزاد جون مال منه شما داری! تصاحبش می کنی نیم وجبی

صورتتم سرخ شد. سارا سرش را با لجبازی تکان داد و موهای .خوشرنگش صورتتم را

پوشاند

الصنم مال تو نیست! من پیش شهلزاد جونم می مونم، تو هم - !بلو خونهو خودش را بیشتر در آغوشم پنهان کرد. رویم را به طرف محمد .چرخاندم

اگه امکان داره همین جا بمونید. جا که زیاده، صبح هم از - .همین جا برید سر کار .متفکر به ما نگاه کرد

آخه هم من کیف و پوشه هام خونه ست، هم سارا باید صبح - !بره مهد و وسیله نداره .توضیحش را رد کردم

اشکالی نداره، صبح زودتر برید خونه و وسایلتون رو بردارید - چند لحظه ای در حالی که سارا تند، تند سرش را تکان می داد که یعنی من نمی آیم ،فکر کرد. محمد به من و سارا که دست هایش را مثل پیچک دور گردنم حلقه کرده بود نگاه کرد. و .متبسم سرش را تکان داد .باشه، می مونیم -

سارا از شادی فریادی کشید و لب های مرطوبش را برای اولین .بار به گونه ام چسباندا!خوب پس بلیم شهلزاد جون... تو هم بلو بخواب پدل -

محمد سرش را با تاسف تکان داد

نگاه کن تو رو خدا! پدر صلواتی دیگه حتی من رو نمی -

!شناسه. شهلزاد جون پیدا کرده

خندیدم و سارا را در آغوشم بالا کشیدم و به سمت در پارکینگی. باز رفتم
حسودیتون می شه؟-

با شیطنت سرش را تکان داد که یعنی بله! و من به بهانه ی بوسیدن سارا سرم را
پایین بردم که سرخی گونه هایم معلوم نشود. سارا حتی وقتی از پله های طبقه ی دوم
هم بالا می رفتم، از بغلم بیرون نیامد. تا رسیدن به اتاقم نفسم گرفت.
دوباره خوابش برده بود.

وقتی او را روی تخت گذاشتم و رویش را پوشاندم، احساس عجیبی داشتم. انگار واقع ا
مادرش بودم. خم شدم و موهای روی صورتش را کنار زدم و پیشانی بلندش را بوسیدم. آه
عمیقی کشید و روی تخت غلتید. سر که چرخاندم زینت خانم را دیدم که جلوی در اتاق با
کنجکاوی من را نگاه می کرد. نشستم و
کفش های سارا را با احتیاط از پایش بیرون کشیدم

می شه یه بطری آب بهم بدید؟ می ترسم شب بیدار شه، آب- بخواد
با لبخند سرش را تکان داد و در رابست و از جلوی چشم هایم ناپدید شد! چند لحظه
نگذشته بود که چند ضربه ی کوتاه به در خورد، فکر کردم زینت خانم است. تلاش کردم
صدایم بلند نباشد. تا سارا بیدار شود
بفرمایید-

در به آرامی روی پاشنه چرخید و محمد در چهار چوب در ظاهر شد.

مزاحم نیستم؟-

با عجله از کنار سارا بلند شدم

.خواهش می کنم. مراحمید، بفرمایید -مردد جلوی در ایستاده بود

!می خواستم ببینم سارا اذیت نمی کنه، دیدم خوابه-

نگاهم را با دقت به صورتش دوختم

نگران نباش، اگه مشکلی پیش اومد می یام دنبالت-

.سارا توی خواب غلت زد چشم هایش را نیمه باز کرد شهلزاد جون؟-

کنارش روی تخت نشستم و دستم را روی موهای بلندش کشیدم. دستم را محکم در دست

های کوچکش گرفت و دوباره چشم هایش را بست. محمد با شگفتی داخل اتاق شده بود و

ما را نگاه می کرد انگار باور نمی کرد که دخترش اینگونه به سرعت به کسی جز خودش

وابسته شود

!تا حالا به هیچ کس این همه وابسته نشده بود-

خندیدم

خوب من هیچ کسی نیستم، شهرزادم! شاید مهره ی مار- !دارم.نگاهش جدی

شد

این رو که قب لا هم می دونستم -

مبهوت نگاهش کردم. چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد آهسته به سمت در برگشت

خوب بخوابید، کاری بود، من همین اتاق بغلی هستم -

سرم را تکان دادم.

ممنون. شما هم شب خوبی داشته باشید -

به سمت در اتاق رفت که بی اختیار صدایش زدم

«محمد -»

بهت زده برگشت، خودم هم باور نمی کردم که صدای زمزمه ام را شنیده باشد. نگاهش

پرسشگر و متعجب در انتظار بود. آهسته به سارا اشاره کردم

چرا قب لا به من نگفته بودی؟ -

سرس را پایین انداخت و نگاه از چشم هایم دزدیدنمی خواستم درگیر مسائل من باشی.

خودت به اندازه ی -

کافی مشکل داشتی

در را باز کرد و از اتاق بیرون رفت و چرخید تا در را ببندد

خوب بخوابی فرشته -

دلم آرزوی شانه اش را داشت. انگار از وقتی دلم فهمیده بود همسری در کار نیست،

زیاده خواه شده بود! نفسم را به سختی بیرون دادم

.شب به خیر-

و در پشت سرش بسته شد نیم

وقتی زینت خانم در را کوبید تا بطری آب را به من بدهد، هنوز میان اتاق ایستاده بودم.

زینت خانم بطری آب را برایم آورد و آن

را کنار تخت گذاشت و با شب به خیر کوتاهی رفت

خسته خودم را با همان لباس ها روی تخت انداختم. پتو را روی سارا و خودم مرتب کردم و

از خستگی تقریباً بیهوش شدم صبح با اولین اشعه های خورشید چشمانم را باز کردم

.سارا دست کوچکش را دور گردنم حلقه کرده بود و به آرامی نفس می کشید. صدای نفس

های منظمش به من آرامش می داد. گرمای نفسش روی لاله ی گوش هایم می نشست و

کمی قلقلکم می آمد. به آرامی دستش را از دور گردنم جدا کردم و از جا بلند شدم تا دوش

بگیرم. داشتم لباس می پوشیدم که صدای سارا را شنیدم که با بغض صدایم می کرد

...شهلزاد جونم ... شهلزاد جونم-

به تندی در حمام را باز کردم و بیرون دویدم

چی شده قربونت برم؟ نترس. من اینجا هستم سارا جون، - نترس عزیزم

سارا خودش را از روی تخت جدا کرد و خودش را در آغوشم جا کرد

کجا بودی شهلزاد جونم، تلسیدم -

محکم در آغوشم فشردمش

از چی ترسیدی عزیزم؟ من همین جام - هق، هق، کرد

فکل کلام مثل مامان مینا لفتی بهشت -

بغض توی گلویم پیچید. دخترک با یک جمله تمام ترس و

وحشت تنهایی هایش را به من منتقل کرده بود

نترس عزیزم، قول می دم هیچ وقت بدون تو هیچ کجا نرم، - خوبه؟

با شادمانی اشک هایش را با پشت دست پاک کرد و کف. دستش را به هم

کوبید قول می دی؟ -

چشمه‌هایش خیس و لب هایش خندان بود، من هم خندیدم

معلومه که قول می دم -

سرش را روی شانه ی چپ کج و لب هایش را غنچه کرد

«قول می دی که هل جا هم خواستی بلی منم بلی؟ - بغلش زدم و روی تخت انداختم و

قلقلکش دادم، از خنده ریسه رفت

آره، قول می دم. جز یه جاهایی که نباید بچه ها رو برد، همه - جا با خودم می برمت،

باشه؟

غش، غش می خندید کجا نمی تونی
منو ببلی؟-

مثلا سر کار نمی تونم ببرمت .باشه؟-

دست هایش دور گردنم نشست

امی سه من دیده پلستال نداسته باسم؟ تو بیا پیسم-

غبغب سفیدش را بوسیدم

این رو دیگه پدرت باید تصمیم بگیره-

خودش را لوس کرد

!تو لو خدا-

به چشم های آبی رنگش خیره شدم. چقدر شبیه چشم های محمد بود. بی اختیار

تنگ در آغوش فشردمش و روی چشم .هایش را بوسیدم

خوب. بیا دست و صورتت رو بشور که بریم صبحونه بخوریم- .

اگر نه زینت خانم هر دو تامون رو دعوا می کنه

و با خنده و سر و صدا بغلش زدم و به سمت سرویس بهداشتی بردم و صورتش را

شستم. وقتی من لباس پوشیدم را تکمیل کردم با شمارش یک، دو، سه ... تا اتاق

غذاخوری مسابقه دادیم

وقتی با سر و صدا وارد اتاق غذاخوری شدیم، محمد را دیدم که پشت میز منتظر ما نشسته است. سارا با هیجان خودش را در آغوش محمد رها کرد و به قهقهه خندید. محمد پدرا نه موهایش را نوازش کرد و بعد رو به من کرد

واقعا ممنونم شهرزاد جان، خیلی وقت بود سارا این همه شا - نبود. صورتتم شاد شد خواهش می کنم، کاری نکردم -

نگاهش نوازشگرانه در نگاهم گره خورد

شاید خودت ندونی اما کاری که تو کردی از دست هر کسی - نمی اومد و سرش را پایین برد و در حالی که هنوز به من نگاه می کرد، گونه ی لطیف سارا را بوسید. سارا خودش را لوس کرد می سه با شهلزاد جونم برم مهد کودک؟ -

لقمه ای برای سارا گرفت

شهرزاد جون باید بره سر کار عزیزم -

میان حرفش دویدم

مشکلی نداره، دیرم نمی شه. می تونم ببرمش اگه ... اگه - اشکالی نداره. اجازه می دین؟

محمد خندید! آخه دیرتون می شه -

سرم را تکان دادم

نه دیرم نمی شه-

محمد به چشم های ملتمس سارا نگاه کرد. معلوم بود که مردد است. پس از چند لحظه

سکوت سر تکان داد

باشه، آدرس مهد رو براتون می نویسم-

سارا کف زنان صورتش را بوسید و از روی پای محمد پایین پرید. و بعد به طرف من دوید

بلیم شهلزادجون-

خنده ام گرفت ببخشید صبحونه

نخورده؟-

دستم را کشید

من گلسنم نیست-

پشت میز نشستموای اما من خیلی گرسنه ام. تازه تا ظهر که نمی شه گرسنه-

بمونی. بیا به لقمه بخور

کوچولوی کاسب باج می خواست

اده صبحونه ام رو بخولم، عسلم می یای دنبالم؟-

خندیدم و صورت تپلش را بوسیدم

بله. اما نه به برای این که صبحونه ات رو خوردی چون خودم-» دوست دارم پیام. تازه
پدرت هم باید اجازه بده

محمد با شگفتی به ما نگاه می کرد

بینم اینجا چه خبره؟ نمی شه که شهرزاد جون از کار و زندگی- بیفته

در حالی که لقمه ی نان و پنیر را به دست سارا می دادم، سر. تکان دادم

اگه ساعت های رفت و آمد مهدش به ساعت کاری من-

بخوره،، مشکلی ندارم. مهد چه ساعتی تعطیل می شه؟ نگاهش میان صورت ملتمس سارا و

صورت خندان من در

نوسان بود. آخر پوف کلافه ای کشید و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد

باشه، ساعت پنج-

خوشحال دست هایم را به هم کوبیدم و از جا پریدم پس وقت کافی دارم که

خودم رو به مهد برسونم، اجازه- هست؟

خندان از جا بلند شد

والا اجازه ی من هم دست شماست! فقط ... باید پیام مهد - !شما رو معرفی کنم تا

بتونید سارا رو ببرید و بیارید

.سارا با دلخوری رو گرفت

.من می خوام با شهلزاد جون تهنایی بلم -

.محمد سرش را به افسوسی ظاهری تکان دادای بی معرفت! رفیق نیمه راه شدی؟ باشه. شما

برید من هم -

پشت سر شما می یام. ضمن ا باید به پرستارت هم زنگ بزنم تا امروز نیاد دنبالت

خوبه؟

.سارا دست مرا کشید تا از در بیرون برویم

!بگو دیده هیچ وقتم نیاد. می خوام با شهلزاد جونم بلم همش - شانه ام را بالا دادم و

توی صورت مبهوت محمد خندیدم و با سارا دویدیم به طرف ماشین. زینت خانم سر راه

کیف کوچک .غذای سارا را دستم داد و با مهربانی صورتم را بوسید

.خدا به همراهتون مادر -

از زینت خانم خداحافظی کردیم و طول حیات تا پارکینگ را با سارا مسابقه دادیم و معلوم است که سارا برنده شد! با خنده در ماشین را باز کردم و سارا را روی صندلی عقب ماشین نشاندم.

صدای محمد از پشت سر بلند شد

ببخشید خانوم ها، می شه بفرمایید کجا تشریف می برید؟ - نمی فهمیدم منظورش

چیست

!خوب معلومه دیگه داریم سارا خانوم رو می بریم مهد کودک-

سری تکان داد

!خیلی خوبه. فقط می تونم بپرسم مهد کودک کدوم طرفیه؟- و تکه کاغذی را که آدرس روی

آن نوشته شده بود، به طرفم گرفت. با خنده کاغذ را گرفتم

!عیب نداشت، از آقا پلیسه می پرسیدیم-

محمد در حالی که در ماشینش را می گشود تا سوار شود، سرش را تکان داد

آره خوب! نه این که همه ی پلیس های تهران مهد کودک سارا-

!خانوم رو بلدن، باید هم از آقا پلیسه پرسید

چشمهایم را چپ کردم و سرم را کج گرفتم

!باشه فهمیدم، خداحافظ-

سرش را از شیشه بیرون آورد و خندید فکر کنم یادتون رفته که ناچار باید همراهی من

رو روز اول تا-

مهد کودک تحمل کنید که شما رو معرفی کنم خانوم. بشین راه! بیفتیم. پشت سرم بیا

به سمت در ماشین رفتم و در همان حال تایید کردم

!باشه، شما برید جلو، من هم پشت سرتون می یام-

و داخل ماشین نشستم و با هورای بلند سارا پشت سر محمد از حیاط خانه خارج شدیم.

دقت می کردم دقیقا پشت سر او

حرکت کنم تا مسیر را گم نکنم

تا مهد هر چه شعر بلد بودم، با سارا خواندیم و کل مسیر را دست زدیم. جلوی در مهد

کودک و پشت سر ماشین محمد پارک کردم. سارا را پیاده کردم و کیفش را برداشتم.

دستم را مغرورانه میان انگشت های تپلش فشرد و چانه اش را بالا گرفت

!خوب بلیم. الان دیده بچه ها دلشون بسوسه - با تعجب نگاهش کردم که شاد و لی لی

کنان مرا به طرف

حیاط مهد به دنبال خود کشید. به پله های ورودی سالن نرسیده بودیم که همه ی بچه های توی حیاط من را می شناختند! بالای پله ها مربی سارا - که دختر تپل و با نمکی بود - به طرفمان آمد، با سلام و احوالپرسی کوتاهی سارا را به او سپردم و منتظر محمد. ایستادم سارا تا محمد را - که از در حیاط وارد مشد - دید، دست هایش را از دست مربی بیرون کشید و به طرفش دوید همراه با او خود را بالایپله ها رساند و بعد با یک دست، دست محمد را گرفت و با دست دیگرش انگشتان من را چسبید! و با هم وارد دفتر مهد. شدیم محمد من را به مدیر مهد معرفی کرد و توضیح داد که ممکن است از این به بعد من هم برای بردن سارا به مهد مراجعه کنم.

سارا بچه گانه در میان صحبت های محمد پرید.

نیره جون. می سه از این به بعد به جای مامانم، شهلزاد جون - بیاد دنبالم؟ نگاه شگفت زده

ای با محمد که صورت مبهوتش دست کمی از

من نداشت، رد و بدل کردیم و صورتم قرمز شد

خانم مدیر خونسردانه سری به تایید تکان داد

معلومه که می شه عزیزم، حالا دیگر برو پیش نیلوفر جون که - کلاست دیر شد

بعد از این که سارا - پس از اطمینان یافتن از این که عصر به دنبالش خواهیم رفت -

به طرف کلاسش دوید، با خانم مدیر

خداحافظی کردیم و از در بیرون آمدیم.

عجیب بود که حالا از محمد خجالت می کشیدم و ظاهر او هم دست کمی از من نداشت! در حالی که سرش را پایین گرفته بود، کنار ماشینم متوقف شد خوب. اگر اجازه دید، من مرخص می شم. برای شب چیزی - لازم ندارید؟ از صورتم گرما بیرون می زدنه ممنونم. فقط می شه برای سارا چند دست لباس بیارید؟-

شتابزده در حالی که به سمت ماشینش می رفت تایید کرد

حتم ا. پس تا شب خداحافظ-

در ماشین را باز کرد و نشستم

خداحافظ-

و پا روی پدال گاز گذاشتم

ساعت از هشت صبح گذشته بود که وارد اتاقم شدم. عجیب بود که افسانه تا ظهر پیدایش نشد، واقعا از او بعید بود. ساعت ده دقیقه به یکبود، داشتم پرونده ی تازه ای را مطالعه می کردم. که در را باز شد و مثل بهمن و روی سرم آوار شد -اگر من نیام،

نیای ببینی که مردم یا زنده ام ها! بی معرفتِ اشرافیت زده! خوب می گن با جناق فامیل نمی شه ها اصلا چه ربطی داشت؟! مگه تو با جناقمی

با خنده توی حرفش پریدم

یواش، یواش ... چه خبرته همه جا رو گذاشتی روی سرت؟- رنجیده خاطر بود و این را از نگاهش می فهمیدم و یک جورهایی به او حق می دادم. از جا بلند شدم و به سمتش رفتم و او را در. آغوش کشیدم

حالا چرا همه ی دوستیمون رو بردی زیر اخیه خانوم؟ اول که- می دونم که اگه اتفاقی بیفته اول به من خبر می دی، پس خیالک راحت که سالمی. دوم امروز کار عقب افتاده داشتم و تازه کمی هم دیر کرده بودم، از وقتی رسیدم تند، تند داشتم اونها رو جمع ... می کردم و

بوسه ای روی گونه اش نشاندم

مگه می شه من تو رو از یادم بره آخه؟ من هم بخوام، این- !هوار یا هوارهای تو نمی ذاره

خودش را از بغلم بیرون کشید و محکم توی سرم کوبیدبمیری که معرفتت هم به اون آرش گور به گوری رفته! همون-

از کنار مرده شور خونه رد شدی با آبش دست و روت رو شستی! که این همه بی چشم و رویی دیگه

بمیرم برای دکتر جون که چی بکشه از دست توی جلبک...!

...خودمونیم ها این دکتر جون عجیب خوشتیپه ها! و

خجالت بکش افسانه! تو به یک دختر پنج ساله حسودیت می - !شه؟

تقریباً فریاد کشید

هیچ هم خجالت نمی کشم. همینطوری هم به اندازه ی کافی - !آقای دکتر تو رو از من گرفته

نیمه خندان و نیمه متحیر به سمتش رفته می گوی که دختر؟ ببخشید ها کی من رو برای جنابعالی - !سند زده بودند که خودم خبر نداشتم

مثل بچه های لوس پاهایش را به زمین کوبید

هیچ همنمی بخشم. الان یه هفته ست که تو دیگه اون - .شهرزاد سابق نیستی

کم، کم حوصله ام از بچه بازی هایش سر می رفت. صدای من .هم بی اختیار بالا رفت .شاید هم، تو دیگه اون افسانه ی همیشگی نیستی -

یک دفعه سر جایش خشک شد

!ببخشید؟ -

از کوره در رفتم

این دفعه من نمی بخشم! واقعا درک نمی کنی،؟ من تنها - هستم افسانه، به این خانواده نیاز دارم. اون ها هم به من نیاز دارند. برای من توی این شرایط این دختر بچه، همونقدر مرهمه که من برای اون مرهمم! می توانی درک کنی؟ می دونم حتی نمی تونی بفهمی این وضعیت کشنده چی داره به

حال و روزم می یاره؟ درک نمی کنی دارم زیر بار یه عالمه

حقیقت خرد می شم؟ می فهمی که بعد از سه سال وقتی می فهمم من زن اول آرش هم نبودم یعنی چی؟

درک می کنی وقتی می فهمم، اون موقع که من داشتم توی اون زیر زمین توی تاریکی و نم می پوسیدم. آرش داشته توی کاخ خودش خوش می گذرونده یعنی چی؟

نمی تونی بفهمی. نمی تونی درک کنی که من توی تمام این مدت عقده ی دو زار محبت داشتم؟ دو زار احترام؟ نمی تونی درک کنی حتی یه نفر دیگه به جز تو که من رو دوست داشته باشه برام غنیمته، حتی اگه یه دختر بچه ی پنج ساله باشه؟ می فهمی؟

ساکت شد، فضا سنگین شده بود و سکوتی طولانی. بعد از مدتی سکوت برخلاف همیشه که ساز مخالف می زد، سرش را غمزده .تکان دادحق با تو بود شهرزاد، متاسفم. خیلی خودخواهانه حرف زدم و -

فقط خودم رو در نظر گرفتم.

اشک از گوشه ی چشم هایش می غلتید. تاب نیاوردم و از پشت

میز بلند شدم و او را در آغوش گرفتم

تو می دانی که همیشه برای من بهترین دوستم هستی و بودی - ؟ باور کن هیچ چیز و هیچ

کسی نمی تونه جای تو رو توی زندگی

من پر کنه، چون تو همیشه بودی

افسانه تلاش کرد بخندد اما چندان هم موفق نبود

معلومه که هستم! تو هم بهترین دوست منی... خوب دیگه بیا - .بریم نهار بخوریم که

دارم از گرسنگی می میرم

افسانه دوباره به قالب همیشگی اش برگشته بود

...

زودتر از آن که تصورش را می کردم، جلوی در مهد بودم. هنوز یک ربع به ساعت

تعطیلی مهد مانده بود. ماشین را پارک کردم. و پیاده شدم

از در مهد داخل نشده بودم که سارا فریاد زنان به استقبالم آمد و هنوز پله ها را بالا نرفته

بودم که خودش را از بالا پرت کرد توی بغلم. نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم که با

گرفتن میله ها، خودم را نگه داشتم. دست های کوچک و تپلش را دور گردنم. گره کرد

!سلام شهلزاد جونم -

تای ابرویم بالا رفت

سلام خانوم، بینم مگه تو الان نباید سر کلاس باشی؟ اینجا- چی کار می کنی!؟

دست هایش را بیشتر دور گردنم فشرد

!چلا اما منتظر تو بودم شهلزاد جون-

.مربی سارا در حالی که می خندید، به ما نزدیک شد سلام. والا یه ده دقیقه ای هست که

اینجا حاضر و آماده چشم- !به در مونده که قراره شما بیاید دنبالش

.چشم هایم را تنگ کردم سارا؟ چرا توی

کلاس نمادی؟-

.لب هایش جمع شد

خوب دلم صبر نمی کرد که شهلزاد جون. می تلسیدم یادت- .لفته باشه

.دلم فشرده شد

.من که قول داده بودم که می یام خوشگل خانوم-

.رو به خانم مربی چرخیدم

ببخشید نیلوفر جون، من و سارا قول می دهیم تا سارا از این- .به بعد تا لحظه ی آخر

توی کلاس بمونه

.و رو به سارا تایید گرفتم

مگه نه سارا خانوم؟ -سرش را پایین انداخت و موهای خوشرنگ فرش توی صورتش

ریخت. لب هایش را غنچه کرد و با نارضایتی آشکاری پاسخ داد.
بله-

برای این که دلش را به دست بیاورم، لپش را بوسیدم و از نیلوفر جون خواهش کردم

اجازه می دید من و سارا فقط امروز به کم زودتر بریم خونه؟- دیگه هم تکرار نمی شه.

سارا هم قول می ده همیشه تا آخر توی ...کلاس بمونه

نیم نگاهی به سر افتاده ی سارا انداختم

برای امروز هم هر دومون عذر خواهی می کنیم. آخه می دونید،- اولین روزمون بود برای همین شوق و ذوق داشتیم. آخه اولین باره که من می یام دنبال سارا جون

مربی سارا لبخند زنان سرش را تکان داد درک می کنم خانوم، مشکلی نیست. من می

رم وسایل سارا-

رو از کلاس بیارم

با لبخند تشکر کردم

ممنون، منتظر می مونیم-

نیلوفر جون با عجله به طرف کلاس رفت و من خم شدم و سارا را روی زمین گذاشتم. با خودنمایی آشکاری سرو صدا می کرد تا توجه دوستانش را جلب کند و دست هایش یک لحظه ازدست هایم رها نمی شد. زن سرمه ای پوش لاغری از پشت به ما نزدیک شد. ببخشید. خانم دکتر -

و کیف کوچک صورتی رنگی را به طرفم گرفت. تشکر کردم و در حالی که سارا را در آغوش گرفته بودم، به سمت در خروجی حرکت کردم و از در مهد بیرون آمدم. سارا توی بغلم پیچ و تاب می خورد و شیطنت می کرد مده تو دکتلی شهلزاد جون؟ -

سر تکان دادم! نه. فکر کنم من رو اشتباهی گرفته بودند -

متفکر چند ثانیه خاموش ماند اما تاب نیاورد با تی؟ -

صورتتم سرخ شد.

نمی دونم -

واقعا مرا با چه کسی اشتباه گرفته بود؟! و حرف را عوض کردم.

او را روی صندلی عقب نشاند و کیفش را کنارش گذاشتم و در ماشین را بستم و خودم هم نشستم و حرکت کردم. در تمام مسیر یکسره حرف می زد

شهلزاد جونم بلیم پالک؟ بلام علوسک هم بخل باسه؟ -

بعدش هم بلیم دوچلخه ام لو بیالم با هم سوال شیم؟ پدلم می گه بلیم مسافت. منم دوفدم
من با شهلزاد جونم می لم! الانم! بیلیم خونه علوسکم لو بلدالیم خاله بازی تونیمحتی اجازه
نمی داد که من جوابش را بدهم و یک جمله اش تمام

نشده، جمله ی بعدی را به زبان می آورد. خندیدم و میان حرف .هائش پریدم

صبر کن. صبر کن خانم کوچولو. یکی، یکی. اگر نه من گیج می-

شم.

خندید و انگشت سفید و گوشت آلودش را روی بینی کوچکش . گذاشت هیس! هیس-

چشم هایم را تا جای ممکن از هم گشودم و آنها را تا به تا . کردم

ببخشید!! چی شد؟ من هیس یا شما هیس پر رو خانوم؟-

از خنده ریسه رفت. بی اختیار دلم می خواست چال روی گونه . اش را ببوسم. فرمان را

به سمت اولین خروجی چرخاندم

بینم خانومی، با یه بستنی موافقی؟ - دست هایش را به هم کوبید و فریادش بلند شد

!آل... ه. منافخم-

خندیدم

.پس، برو که بریم-

روبروی بستنی فروشی پارک کردم. پیاده شدیم. در ماشین را قفل کردم و سارا را در آغوش گرفتم. جلوی پیشخوان بستنی فروشی ایستادم و سارا را توی بغلم جابجا کردم تا بهتر بتواند. بستنی ها را ببیند

خوب. تپل خانومی من چی میل دارن؟-

کمی فکر کرد در این حالت روی بینی اش دو تا چین ریز افتاده بود. خندید
بستنی قیفی لنگ، لنگی-

رو به فروشنده که مرد مسنی بود کردم و خندیدم

ببخشید آقا! می شه دو تا بستنی قیفی رنگ، رنگی به ما بدین-

سارا دست هایش را به عرض شانه اش از هم گشود! اینقدر باسه

-
مرد خندید

چشم! یه بستنی اینقدری هم به شما می دیم خوشگل خانوم- بستنی ها را گرفتیم و پول آنها را حساب کردم. فروشنده با تحسین به سارا نگاه می کرد. بلاخره هم طاقت نیاورد.

دستی به موهای فر سارا کشید

خدا براتون نگه داره، چه دختر قشنگی دارید-

می خواستم بگویم که سارا دختر من نیست، اما نگاهم که به چشم های ملتمس و منتظر سارا افتاد و نگاه نگرانش را دیدم. خندیدم.

ممنونم، چشم هاتون قشنگ می بینه. اما درسته دخترم خیلی -! خوشگله

برق حسرت را در چشم های زیبای سارا می دیدم. دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و ماچ آبداری روی گونه ام نشانده طرف ماشین حرکت کردم و تازه یادم افتاد که به محمد زنگ نزده ام. باید یک موبایل می خریدم! در اولین کیوسک تلفن، شماره ی محمد را گرفتم. بعد از چند بار تلاش بلاخره موفق شدم. صدای محمد توی گوشی پیچید بفرمایید؟ - خندیدم
!این دفعه شما نوش جان! ما داریم میل می کنیم -

صدایش نرم شد

خانم ها دارن چه چیزی میل می فرمایند؟ -

سر به سرش گذاشتم

«از کجا متوجه شدید که خانم ها با هم هستند؟» -

دیگه قرار نبود این همه به هوشم شک کنی خانوم! درسته -- کارهام زیاده اما نه اینقدر که زندگیم رو فراموش کنم! مثل این که صبح قرار شد بری دنبال سارا! از طرفی الان ساعت پنج و

نیمه و از اون مهمتر... سر و صدای سارا خانم از بیست کیلومتری هم به گوش می رسه
جهت اطلاع. باور کن حتی یه چوب. پنبه ی بزرگ هم نمی تونه باعث شه صدای سارا در نیاد
با خنده حرف هایش را تایید کردم

حق با توست. فکر می کنم سارا شلوغ ترین و پر سر و صدا- ترین و شادترین
دختریه که تا حالا دیدم. حالا اگه اجازه بدی

می خوام یه کم با این دختر خانوم شلوغ بگردیم

خندید و چقدر صدای خنده هایش زنگ شادی داشت

خواهش می کنم، اجازه ی ما هم دست شماست-

از آب گل آلود ماهی گرفتم

واقعا؟ پس بهت اجازه می دم بیای پیشمون-

قهقهه اش گوشه را پر کرد

چشم، مرسی که اجازه می دی پیام پیشتون! اما چون الان- دارم می ریم جلسه، اگه تا

ساعت هفت بیرون بودید، خودم رو. بهتون می رسونم

کنایه زدم! اوه، سعی می کنیم دوام بیاوریم-

حاضر جواب خندید

!چقدر بابت این فداکاری شما ممنونم-

.شیطنت آمیز جواب خودش را به رویش زدم

چه می شه کرد، خانوم ها توی طول تاریخ همیشه فداکار بوده- اند

.قهقهه زد

یک، یک، مساوی! پس می بینمتون. خداحافظ-

.گوشی را در میان انگشت هایم فشردم

.امیدوارم به پنالتی کشیده نشه! تا ساعت هفت خداحافظ-

.تماس را قطع کردم و به سمت سارا چرخیدم

.بزن بریم پارک خوشگل خانوم -از خوشحالی روی پا بند نمی شد، فریادی کشید و ذوق زده

دستم را گرفت و با خود به سمت پارک برد. تمام مدت

.حضورمان در پارک با سر و صدا بازی کردیم

ساعت نزدیک هفت بود که محمد تماس گرفت و خواهش کرد به دفترش برویم تا با

هم به خانه برگردیم. وقتی به طرف دفتر

محمد حرکت کردیم مطمئن بودم به موقع نخواهیم رسید سارا شاد و خوشحال هماهنگ با آهنگی که پخش می شد، روی صندلی عقب می رقصید و برای راننده های دیگر دست تکان می داد. ساعت ده دقیقه از هفت گذشته بود که جلوی دفتر محمد. پارک کردم

محمد که جلوی در منتظر ما ایستاده بود، با دیدنمان به سرعت به طرفمان آمد. پیاده شدم. در حالی که سارا را که به سمتش. پریده بود بغل می کرد، لب زد نگرانتم شده بودم-

بعد بلند، بلند ادامه دادسلام. سارا خانم، خوبی عروسک؟ خوش گذشت بدون من؟»

سارا دستش را دور گردن محمد حلقه کرد و او را محکم در. آغوش فشرد نگفتید خانم، خوش گذشت؟-

سارا سرش را با شور و هیجان تند، تند تکان داد

اما بستنی خولدیم پدل-

محمد با دلخوری ظاهری ابرو در هم کشید

پس مال من کو؟-

بلند خندیدم

گربه برده-

یک لحظه برق نگاهش در نگاهم نشست

ای گربه ی ناقلا، حالا جرات می کنه بستنی من رو بیره؟ سر - !دمش رو می چینم

سارا توی بغل محمد بی قراری می کرد

بلیم، بلیم دیده -محمد سوئیچ ماشین مرا به راننده اش داد و ما را به طرف

ماشین خودش هدایت کرد . با نگرانی سوار ماشین شدم بهتره امشب دیگه شام بیرون

نمونیم، اگر نه زینت خانوم - !کودتا می کنه

خندید و سوئیچ را چرخاند

یک ماه از اولین روزی که سارا را دیده بودم، می گذشت و من آنقدر به او وابسته شده بودم که حتی برای یک لحظه دوریش را تاب نداشتم. صبح ها خودم او را به مهد می بردم

و عصرها پس

از ساعت کار او را به منزل بر می گرداندم

در این مدت تقریباً همه ی شب و روزهای ما با هم گذشته بود و حتی محمد کمتر به منزل خود سرکشی کرده بود. گاهی از رفتار خودم و وابستگی ام به سارا نگران می شدم

که حتی در اداره

هم برای سارا دلشوره می گرفتم و بارها و بارها با مهدش تماس می گرفتم! اما رابطه جدی و رسمی میان من و محمد هنوز هم پا بر جا بود

از سویی به این نتیجه رسیده بودم که باید زودتر مزاحتم را از سر زندگی محمد کم کنم. اگر روزی از آنها دور می شدم، آسیب شدیدی به روحیه ام وارد می شد و باید قبل از این که کار از کار بگذرد، خودم را کمی از آنها دور می کردم. هر چند، همین حالا! هم به اندازه ی کافی دیر شده بود

دوشنبه بود و با عجله کارهایم را انجام می دادم که کمی زودتر از اداره خارج شوم و به چند بنگاه املاک سر بزنم تا شاید بتوانم سوئیت کوچکی مناسب با بودجه ی اندکم در همان اطراف بیابم.

عجله ام به این جهت بود که می خواستم به موقع سارا را هم از مهد بردارم. بلند شدن صدای زنگ تلفن کارهایم را مختل کرد.

بی حوصله و بدون آن که سرم را از روی پرونده بردارم گوشی را برداشتم
«بله؟ بفرمایید؟»

صدای مردانه اش دلم را لرزاند و سرم را از روی کاغذها بلند کرد. سلام، محمد هستم -
مثل همیشه با شنیدن صدایش دست و پای خود را گم کردم، اما سعی کردم خونسردی خود را حفظ کنم سلام، خوبی؟ -

صدای بمش دلم را لرزاند ممنون، من خوبم. شما
چطوری؟ - کوتاه و مختصر پاسخ دادم

خوبم، ممنون -

متوجه شد که حواسم پرت است

مثل این که مزاحم کارت شدم -

لحنش تقریباً گله مند بود، تکان خوردم و سرم را از روی پرونده بلند کردم و حواسم را
به صحبت هایش دادم

نه، نه خواهش می کنم. حواسم هست -

نفس عمیقی گرفتمی خواستم ببینم کی می ری خونه، آخه باهات کار مهمی -

دارم. می خوام پیام دنبالت؟

حواسم جمع شد

نه، نه. زحمت نکش. خودم می یام آخه می خوام سر راه برم - بنگاه

متعجب شد

«بنگاه املاک؟ برای چه؟» -

مردد ماندم

راستش... نمی شه که همه اش مزاحمتون بمونم. فکر کردم - ...

یعنی فکر کرد برم یه سوئیتی چیزی اجاره کنم

چند لحظه در سکوت گذشت. بلاخره صدایش را شنیدم. نگرانی. در صدایش موج می زد

برای چی؟ کسی حرفی زده؟ من اشتباهی کردم؟ -

هول کردم، نه به خدا ... کی باید حرف می زد. من هم جز محبت از -

شما چیزی ندیدم

نفس عمیقی کشیدم

ولی فکر می کنم درست نیست که بیشتر از این مزاحمتون - شم. تا حالا فکر کردید

ممکنه مردم چی ها بگن؟

صدایش از خشم می لرزید

بس کن شهرزاد. هر کسی هر چی دوست دارد بگه. تو - « ارزشمندترین آدم

زندگی من هستی و دلم می خواد پیشم بمونی

چشم هایم به اشک نشست. سعی کردم از لحن صدایم التهاب. درونم را نفهمد

به هر قیمتی؟ این درست نیست. حضور من هم توی خونه ی - شما هیچ مفهومی نداره

محمد نفس عمیقی کشید

اگه... اگه تو بخوای مفهوم پیدا می کنه - لحظاتی در سکوت گذشت. گیج شده بودم،

منظورش چه بود؟

البته که دوستی ما خیلی هم مفهوم داره، شکی نیست. اما این - می تونه برای دیگران سوء تفاهم ایجاد کنه. خوب... خوب اگه اجازه بدی، باید به چند تا کار عقب افتاده برسم.

فکر می کنم

!شب ساعت هشت خونه هستم. خداحافظ

و بی آنکه فرصتی برای ادامه ی صحبت به او بدهم ارتباط را قطع کردم. آرنج روی میز گذاشتم و سرم را میان دست هایم فشردم. اشکهایی که پشت پلک هایم به کمین نشسته بودند، بی اختیار فرو می ریختند

خدایا چه باید می کردم؟ نه... من... من کار درستی می کردم.

باید می رفتم. خوب می دانستم که در این مدت - بی آنکه خود بخوادم - به محمد وابسته شده ام. حالا دیگر زمان آن بود که این وابستگی را قطع کنم، در غیر این صورت خودم آسیب می دیدم

بعد از ظهر مرخصی ساعتی گرفتم و زودتر از اداره خارج شدم.

تا ساعت چهار و نیم توی آزانس های املاک می گشتم. درست بود که با گرفتن پول پیش منزل قبلی و پس انداز مختصری که داشتم، تقریباً مبلغ قابل توجهی برای اجاره ی خانه داشتم؛ اما هر جا می فهمیدند مجرد هستم از دادن خانه به من خودداری

می کردند. درست مثل این که طاعون داشته باشم این روزها خیلی خسته بودم. توی شرکت هم همین بساط را داشتم. همکارهای خانم به محض این که می فهمیدند شوهرم مرده است، گویی می ترسیدند من شوهرانشان، برادرهایشان یا! پسرهایشان را از چنگشان درآورم

سرانجام خسته و درمانده دست از جستجو برداشتم و به طرف مهد سارا حرکت کردم. کمی از ساعت پنج گذشته بود که به

مهد رسیدم؛ و به محض رسیدن سارای منتظر را برداشتم و به طرف خانه حرکت کردیم

از پیچ خیابان مهمد خارج نشده بودیم که ... برای یک ثانیه

گویی آرش را دیدم که از داخل یک اتومبیل به من نیشخند میزند! و یکباره و با شدت تمام پایم را روی ترمز کوییدم و ماشین را میان خیابان متوقف کردم

نه... نه ... خدایا! ... امکان ندارد. حتماً خواب می بینم. این واقعیت ندارد. آرش که مرده است. حتماً در بیداری کابوس می بینم

سارا به شدت به طرف جلو پرت شد و شوکه فریادی کشید. در این میان راننده ی اتومبیل پشت سری دستش را روی بوق گذاشته بود و بر نمی داشت

اما من، بی اختیار سرم را روی فرمان اتومبیل گذاشته بودم و

قدرت هیچگونه واکنشی را نداشتم. مردک بالاخره خسته شد و ماشین را عقب برد و از کنار من گذشت و در حالی که با عصبانیت فریاد می زد، از کنارمان به سرعت گذشت!
گاریچی این گاری رو بکش کنار-

سارای ترسیده محتاطانه به صندلی جلو خزید و من را در آغوش گرفت و با دست های کوچکش صورتم را نوازش می کردشهلزاد جون، شهلزاد جون حالت خوبه؟-»

دخترکم از شدت ترس هق می زد. به خودم آمدم و سر بلند کردم. رنگ از صورت سارا پریده بود. دستپاچه شدم و او را در

آغوش گرفتم. باید اندکی آرامش به او هدیه می دادم وای سارا! دیدی نزدیک بود

آقا گربه هه رو زیر کنم؟ خیلی- ترسیدم. خوب شد زود ترمز کردم نه؟

انگار کنجکاو شده بود که خودش را از آغوش من بیرون کشید و به دنبال گریه ی خیالی به اطراف سر چرخاند

توشش؟ من ته ندیدم. دل لفت؟ تلسیده بود-

تایید کردم

آره خوب شد که دیدمش! ببخشید تو رو هم ترسوندم - و دنده را جا زدم و با تظاهر به خونسردی و خنده به سمت خانه حرکت کردم. آن شب به قدری حالم بد بود که به محض رسیدن به بهانه ی خستگی به اتاقم پناه بردم و خوابیدم و اصلا متوجه نشدم محمد چه می خواست بگوید

یک هفته از روزی که به خیال خود آرش را دیده بودم می گذشت. در این مدت محمد هم با من سرسنگین شده بود. بیشتر اوقاتش را خارج از خانه می گذراند و یا به خانه ی خود می رفت و هیچ صحبتی هم نمی کرد. هر وقت هم که در خانه بود، تقریباً تمام مدت سرش توی روزنامه بود

یکشنبه شب بود که زودتر به خانه رسیدم. در حیاط کنار استخر روی تاب نشسته بودم و چای می خوردم که ماشین محمد زودتر از همیشه وارد باغ شد. سارا سر روی پایم گذاشته و خوابیده بود و سینه اش به آرامی بالا و پایین می رفت. خسته بودم و پاهایم از گشتن های بسیار در اطراف شهر برای اجاره ی یک خانه دردناک و سرم پر از افکار گوناگون بود

ماشین را پارک کرد و به طرف ما آمد و با دیدن سارای خوابیده روی پاهایم با ملاحظت او را بلند کرد و به تخت برد. وقتی برگشت در سکوت کنار هم نشستیم و چای خوردیم. در تمام مدت هر دو سکوت کرده بودیم. حتی سر میز غذا کلامی میانمان رد و بدل نشده بود. پس از شام، در حالی که در اتاق غذاخوری، باز بود، در تراس اتاق نشستیم محمد غرق در تفکر روزنامه را جلوی خود باز کرده و چشم هایش را به باغ دوخته بود. تیک، تیک ساعت بالای شومینه. سکوت سالن را می شکست

ساعت ها بود که باران تن درختان باغ را می شست و من چقدر موج های کوچکی را که بر اثر افتادن قطره های باران در استخر درست می شدند دوست داشتم. محمد مثل کسی که با افکار خود در جدال است، لب هایش را به هم می فشرد و گاهی از زیر چشم به من نگاه می کرد

بی توجه به او پلک روی هم گذاشتم و به صدای بارش باران گوش سپردم. که صدای محمد مثل وزش نسیم در فضا منعکس شد. شهرزاد؟-

خواب دیده بودم؟ با شگفتی نگاهش کردم. حتم خواب می دیدم. آخر اولین بار بود که مرا این همه بدون تکلف صدا می کرد. نه، حتم اشتباه کرده بودم سرم را پایین انداختم و دوباره پلک روی هم گذاشتم اما دوباره

صدایش را شنیدم، با تردید سرم را بلند کردم و به سمتش چرخیدم. چشم هایش در انتظار بودند. لب هایم را با زبان تر کردم. بله؟-

بدون مقدمه در چشم هایم خیره شد با من ازدواج می کنی؟-

زبانم بند آمده بود. سکوتم نگرانش کرد که به سرعت ادامه داد فکر نکن حتما باید به من جواب مثبت بدی. خد خوب می - دونم که دوازده سال ازت بزرگترم و شرایط ایده آلی هم ندارم...

یعنی طبیعیه که با یه بچه برات سخت باشه که بخوای من رو قبول کنی. مسلم ا من هم دیگه اون شور و حال جوونی رو ندارم که بتونم پا به پای تو جوونی کنم. همه ی این ها رو می دونم.

اما...

مثل ترقه از جا پریدم اما چی؟ هان؟ اما چی؟ فکر کردی شهرزاد بدبخته، بی خونه-

مونده، سرپناه نداره باید یه جوری بهش کمک کنم؟ خواستی محبت کنی بهم؟ دلت سوخت برام که خواستی بهم

پیشنهاد ازدواج بدی مبادا توی خیابون بمونم

از شدت خشم نفس، نفس می زدم و قلبم در دهانم می کوبید.

عشق و خشم و درد تحقیر دیوانه ام کرده بود. به قدری عصبی بودم که نم دانستم چه کنم. حرص زده به سمت عمارت. باز گشتم

همین امشب باید از این جا می رفتم، حتی اگر لازم بود در مسافرخانه بمانم، بهتر از این بود که محمد به خاطر حرف مردم

!و از روی ترحم بخواهد با من ازدواج کند

می خواستم از در بیرون بزنم که نگاهش از شدت خشم برق می زد

چی داری می گی برای خودت؟ کدوم دل سوختن؟ کدوم - .ترحم وحشیانه هولش
دادم

.تلاش کردم دستم را از میان چنگ های فولادینش بیرون بکشم تلاش می کرد خشمش را
مهار کند و این از فک روی هم قفل شده و پلک های روی هم فشرده اش مشخص بود.
نفس عمیقی

.کشید و سینه ی ستبرش بالا و پایین رفت

لحظه ای مکث کرد تا خشمش آرام بگیرد و بعد من را به سمت .صندلی ها هدایت کرد
.بیا بشین شهرزاد اجازه بده حرف بزنیم -

خودم را به در و دیوار می زدم تا از چنگالش فرار کنم. نمی خواستم بشنوم. هیچ چیزی
نمی خواستم بشنوم. اشک صورتم .را غسل می داد و دل زخم خورده ام ضجه می زد
من احمق او را دوست داشتم و او ... او از روی ترحم به من

پیشنهاد ازدواج می داد. نمی توانستم تحمل کنم. باید میگریختم ، باید از شنیدن حرف
هایش می گریختم. من تحمل

!این را نداشتم که مرا از روی ترحم بخواهد

نمی خواستم فریاد بکشم و زینت خانم یا احیانا محسن را به آنجا بکشم، پس خاموش
و در سکوت می جنگیدم تا خودم را

.خلاص کنم. باید از این درد جانکاه می گریختم

ولم کن، می گم ولم کن لعنتی ... برو ... ولم کن... نمی - خوام هیچ چیزی بشنوم. نمی
خوام اصلا صدات رو بشنوم. برو! به گداهای توی خیابون صدقه بده

غرش خشم آلودش برای لحظه ای به تنم لرز انداخت دهنتم رو ببند شهرزاد، ببند
دهنت رو تا هر چیزی که از اون -

فکر بیمارت بیرون می یاد به زبون نیاری

خشک شدم، برای چند ثانیه خشک شدم و بعد مثل ببری

عصیان زده از جا جهیدم. باید خودم را به اتاقم می رساندم و ازاین خراب شده می رفتم!
چنگی به بازویش زدم و بر خلاف قبل به سمت در خروجی ای که به سمت حیاط خانه می
رفت، دویدم

در را که باز کردم، هجوم باران روی سر و صورتم دیدم را تار کرد. گویی آسمان هم به حال
زار من گریه اش گرفته بود که .اینچنین می بارید. زیر بارش تند باران از سرما لرز کرده
بودم از پله های مرمر خیس پایین دویدم تا ساختمان را دور بزنم اما ...هنوز به میانه ی راه
نرسیده بودم که محمد من را به سمت خود کشید
خشک و مبهوت بودم باور نمیکردم.

شاید چند ثانیه بیشتر نگذشت که از آن بهت و شگفتی بیرون آمدم زیر باران، با یار می چسبد عجیب دست توی دست های یار می چسبد عجیب معنی بی تاب بودن هایمان جز عشق چیست؟ شور و شوق لحظه ی دیدار می چسبد عجیب کوچه باغ خاطرات و خش خش برگ درخت پرسه های خیس در رگبار می چسبد عجیب از دهان تو شنیدن آخر خوشبختی است دوستت می دارم هر بار، می چسبد عجیب.

من بگویم می روم تا سد راه من شوی از من انکار، از تو هی اصرار، می چسبد عجیب کافی است عاشق تر از هر بار آرامم کنی سر بروی شانه ام بگذار، می چسبد عجیب

دوستت دارم فرشته، خیلی دوستت دارم. به خدا که از همون - روزی که چشمم به

صورتت افتاد، عاشقانه دوستت داشتم و. دارم

ترحم کنم بهت؟ نه عزیزم تویی که باید به حال و روز من دلت بسوزه و ترحم کنی بهم. به مردی که سالهاست از عشقت

.سوخته و جز خاکستر چیزی نداره تقدیمت کنه

یادته، یادته تمام اون سالها چجوری مثل پروانه دورت می گشتم بی انصاف؟ ... حالا بهم می گی بهت ترحم می کنم؟ نه به خدا که من التماس می کنم شهرزاد. التماس می کنم که بهم رحم کنی.

سردت نیست عزیزم؟

-سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. سردم بود؟! نه، به خدا که نه! مگر می شد میان آتش یخ زد؟ گونه هایم گر گرفته بود و از تنم آتش بیرون می زد.

بریم لباس هات رو عوض کن بعد بیا توی اتاق کار بالا با هم - حرف بزنیم، باشه؟ بدون حرف تایید کردم و از جلوی چشم هایش گریختم.

وقتی از جلوی در به سمت راهرو می پیچیدم، محمد را دیدم که هنوز همان جا زیر باران ایستاده و به من خیره مانده بود پله ها را دو تا یکی کردم و به سرعت خودم را به اتاقم رساندم و پشت در نفس، نفس زنان، سر خوردم و روی زمین آوار شدم.

خدای من ... خدای من ... واقعا چند دقیقه ی قبل در واقعیت اتفاق افتاده بود؟

واقعا محمد بود که به من التماس می کرد؟

دقایقی طول کشید تا به خود مسلط شدم. از جا بلند شدم و و با برداشتن یک دست لباس و حوله ام به سمت حمام رفتم. دوش کوتاهی گرفتم. موهایم را با شال نخی سفید جمع کردم تازه از حمام بیرون آمده و لبه ی تخت نشسته بودم. نمی

توانستم از اتاق بیرون بروم، من توان روبرو شدن با محمد را نداشتم. به اتفاق های چند دقیقه ی پیش می اندیشیدم و خدا می داند که من از تک، تک آن ثانیه ها لذت برده بودم غرق در فکر بودم که در اتاق به صدا در آمد نمی دانم چرا از جا پریدم و ناخودآگاه دست روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم. گویی می ترسیدم کسی از افکار شرم آورم آگاهی یابد.

صدایم می لرزید بله؟-

صدای بم و مردانه ی محمد از پشت در گوش هایم را نوازش کرد.

شهرزاد؟ نمی یای عزیزم؟-

آب دهانم را فرو دادم. واقعا من عزیز محمد بودم؟ صدایش باز هم بلند شد شهرزاد؟-

نفس عمیقی کشیدم و به خود مسلط شدم

الان می یام-

با وسواس به چهره ی رنگ پریده ام در آینه نگاه کردم. مژه هایم هنوز از اشک هایی که

ریخته بودم، شکسته بودند و رنگمبه جا نیامده بود اما در آن بلوز و دامن سفید رنگ به

نظر خودم زیبا دیده می شدم

نفسی گرفتم و به سمت در اتاق حرکت کردم. به محض خروج از در محمد را دیدم که

به دیوار روبروی اتاق تکیه داده بود و کف پای چپش را به دیوار تکیه کرده و دست در

جیب گرمکن سرمه ای رنگش به در اتاق نگاه می کرد. ظاهرا او هم دوش

گرفته بود که موهایش نم داشت

با دیدن من به سرعت تکیه اش را از دیوار گرفت و به سمت من آمد. چشم هایش برقی

داشت که تنم را داغ می کرد و سرم را پایین انداختم. قدم هایم درست مقابل من

متوقف شدند فکر کنم اگه نمی اومدم دنبالت، خودت نمی اومدی بیرون نه؟- !بیا بریم

که امشب کلی باهات حرف دارم خانوم، خانوم ها -وقتی وارد اتاق شدیم، من را به سمت
مبل چرمی بزرگ مشکی رنگی هدایت کرد و نشاند. تازه چشمم به دو لیوان نسکافه ی
بزرگی که روی میز جلوی رویم قرار داشتند و از آنها بخار بلند می شد، شدم. یکی از
لیوان ها را برداشت و به دستم داد
بخور تا سرمای تنت رو بگیره-

خودش هم روبرویم نشست و لیوان دوم را برداشت و در حالی که جرعه ای از آن را می
نوشید، به آسمان بارانی و تیره ی شب .که در چهارچوب پنجره قاب گرفته شده بود،
چشم دوخت شش- هفت ماه بیشتر نداشتی که پدر و مادرت توی تصادف- فوت کردند
و تو رو آوردن خونه ی مادر بزرگت

نمی دونم چه حکمتی داشت که به محض این که دیدمت- مهرت توی دلم نشست. من
دوازده سالم بود و تو، فقط شش ماهت بود اما ... درست مثل یه پرستار از تو مراقبت می
کردم.

اون اوایل همه می ترسیدند که نکنه یه بلایی سرت بیارمبرات دایه گرفته بودن و دایه ات هم
همه اش داشت تو رو از

دست من اینور و اون ور قایم می کرد که مبادا تو رو بردارم و .ناپدید شم
آهی کشید و جرعه ای از نسکافه را همراه با بغض سنگینی که در صدایش پیچیده بود،
فرو داد. طول کشید تا اندکی به خود .مسلط شد

درس هام رو تا شب ها تا دم صبح می خوندم که روز فرصت - با تو بودن رو بهم بدن!
 بدترین تنبیه برای من این بود که اجاز ندن بینمت. تو بزرگ و بزرگ تر می شدی و
 محبت من همراه با تو قد می کشید. اگه یه روز نمی دیدمت، مریض می شدم. اون روزها
 خودم هم نمی دانستم که این چه دردی به جونم افتاده.

دردی که تنم رو منجمد می کنه و قلبم رو می سوزنه. روزها از پی

!هم می رفتند و هر روز دلبستگی من به تو بیشتر می شد پلک هایش را روی هم گذاشت
 و به پشتی مبل تکیه کرد و نفس عمیقی کشید

هفته سالم بود. تازه، تازه می فهمیدم عشق چیه و حالا برای - دردم یه اسمی پیدا کرده
 بودم. عشق! من عاشق دختری بودمکه خودم لحظه به لحظه ی قد کشیدن و بزرگ
 شدنش رو شاهد بودم

بارها و بارها این کلمه رو با خودم مزه، مزه می کردم و هزار - بار از خودم می پرسیدم
 واقعا عاشق شدم؟ یعنی من می تونستم عاشق دختری باشم که سال با من اختلاف سن
 داشت؟ تو فقط پنج سالت بود

خندید. تلخ و پر بغض.

اصلا یادت می یاد توی تمام دورانی که درس می خوندی، - برای نمونه یه پسر سر راهت
 سبز شده باشه؟ هیچ وقت از خودت پرسیدی وقتی همه ی دخترها روزی ده تا مزاحم
 داشتن، چرا کسی جرات نداشت بهت نزدیک شه؟ اون روزها من مثل سایه دنبالت بودم و خدا
 نمی خواست کسی

بهت چپ نگاه می کرد، اون وقت حسابش با کرام الکاتبین بود.

با خودم عهد کرده بودم تا دانشگاه قبول نشی، یه کلمه هم از دست داشتنت نگم

می ترسیدم که من رو نخوای یا ... اگه من رو بخوای یه روزی! پشیمون شی. می خواستم با خیال راحت انتخاب کنی و درست بیست و چهار سالم بود؛ بارها و بارها حاج آقا و حاج خانم اصرار کرده بودند که برام آستین بالا بزنند و به قول خودشون سر و سامونم بدن

اما من هر بار به بهانه ای از زیرش در می رفتم. چطور می

تونستم بگم شاهزاده خانوم رویاهای من حتی به خوابش هم نمی بینه عاشقی مثل من داشته باشه؟

عاشقی که اون روزها حسابی هم از دستش شکار بود برای امر و نهی ها و بکن و نکن هاش! خوب یادمه که اون سال تابستون

تازه هفده سالت شده بود که عمه خانومم مریض شد و ناچارمن به خواست پدرم برای سه ماه رفتم یزد، سه ماه و ... یه عمر ... حسرت، سه ماه و یه عمر پشیمونی و پریشونی

نگاهش پر از درد به چشم هایم خیره شد

وقتی سه ماه بعد برگشتم، شما رفته بودید. عزیز جونت که - می گفت هیچ وقت ممکن نیست خونه رو بفروشه، به خاطر تو خونه رو فروخته بود و رفته بودید. ظاهرا خانواده ی پدریت تو رو پیدا کرده بودن و می خواستن بگیری که عزیزت برای این که تو رو ازش نگیری، زندگیش رو فروخته بود و شبونه بدون هیچ .رد پا و نشونی رفته بود

چشم هایش از یادآوری روزهای گذشته نمناک شده بود. من در

میان بهت و ناباوری چشم به دهانش دوخته بودم

گویا سعادتی که یک عمر از من دریغ شده بود، اینک با ابراز عشق محمد به یکباره ارزانی ام

کرده بودند بارها و بارها این کلمه رو با خودم مزه، مزه می کردم و هزار-

بار از خودم می پرسیدم واقعا عاشق شدم؟ یعنی من می تونستم عاشق دختری

باشم که سال با من اختلاف سن داشت؟ تو فقط پنج سالت بود

خندید. تلخ و پر بغض

سرش را بلند کرد و نگاهش در چشم هایم نشست

گرمایی بی سابقه در تنم دوید. سرم را به پشتی مبل تکیه کردم

و برای احتراز از آن نگاه تب آلود چشم هایم را بستم صدای محمد موسیقی

ملایمی بود که مرا به سرزمین رویاها دعوت می کرد

من منتظر بودم تا تو دبیرستان رو تموم کنی، اما ندونسته تو-

رو از دست دادم. من که از تو با جون و دل مراقبت کرده بوم، نتونستم با تقدیر بجنگم.

وقتی برگشتم، دیوانه شدم. تو رفته! بودی، بی هیچ نشونی رفته بودی

وقتی شما رفتید انگار دنیا برای من تموم شد. حاج آقا خیلی زود دردم رو فهمید و اون موقع

بود که تموم تهران رو زیر پا گذاشت تا تو رو پیدا کنه، اما انگار آب شده بودی و به زمین

فرو رفته بودی

نمی دانی چه شبها و چه روزهایی به من می گذشت. کم مونده بود که مجنون شم. مادرم دست به دعا برداشته بود که تو رو پیدا کنند و پدرم پنهان از ما سر سجاده اشک می ریخت. ولی چی کار می تونستم بکنم؟ مگه می تونستم محبتی رو که طی سالهای طولانی توی وجودم ریشه کرده بود، به راحتی از دلم بیرون کنم؟

از خواب و خوراک افتاده بودم. روزها برای پنهان کردن دردم خودم رو با کتاب و دفتر و ... مشغول می کردم، اما شبها رو چه می کردم؟ انگار اون شبها تمومی نداشتند، انگار صبح نمی شد، انگار عقربه

ها به صفحه ی ساعت چسبیده بودند. تو را از دست دادم به .همین سادگی وقتی بهم گفتن رفتی خارج از کشور، نمی دانم چطور خودم رو به خونه رسوندم و... وقتی به هوش آمدم خودم را روی تخت .بیمارستان دیدم
آه عمیقی سینه اش را پر کرد و لبخند تلخی بر لب هایش
نشست.

برای این که دست به کار احمقانه ای نزنم یا احتمالا دیوونه - نشم! حاج آقا به اجبار مینا رو برام خواستگاری کرد. می دونی .شهرزاد؟ مینا دختر خیلی خوبی بود ولی... تو نبود

سرش را میان دست هایش گرفتهمون روز اول، قبل از این که حتی نظرش رو در مورد ازدواج -

با من اعلام کنه، همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم گفتم که نمی تونم دوستش داشته باشم و نمی تونم عشق تو رو از دلم بیرون کنم. حق داشت که واقعیت رو بدونه تا بتوانه تصمیم درستی بگیره

نمی دونم چرا، اما قبولم کرد و قول داد که برای من یه دوست خوب باشه. شاید دل اون هم برای من سوخته بود

هر چند جز عذاب وجدان برای من فایده ای نداشت. حالا هم! درد نبودن تو رو داشتم وهم درد بی اعتنایی هام به مینا رو سارا سخت به دنیا اومد و با به دیا اومدنش مینا هم من رو تنها گذاشت و من بیشتر و بیشتر در توی خودم فرو رفتم و از آدم ها دور شدم

انقدر که حتی خونه ی خواهرم فاطمه هم - که با نزدیکترین دوست خودم سهیل ازدواج کرده بود - نمی رفتم. تموم زندگیم شده بود کار و کار و سارا. من مونده بودم و یه دنیا خاطره ی! تموم نشدنی تمام زندگی من پر شده بود از خاطره های گذشته .

تنها دلخوشی من توی تمام این سالها سارا بود و ... و یه عکس دسته جمعی که سالها قبل آخرین سیزده بدرمون با هم توی باغ گرفته بودیم. یادت می یاد؟

انگار من را به سرعت نور از میان اتاق مدرن کار محمد، به گذشته پرتاب کردند

سیزده به در بود. اما هنوز هوا سرد، سرد بود و زمین را برف پوشانده بود. بهار بود اما تکه های برف مثل پره های سفید از آسمان پایین می آمدند و چرخ زنان بر تنه ی درختان و پستی

و بلندی زمین جا خوش می کردند. توی کوچه بچه ها با شیطنتبرف ها را به سر و صورت همدیگر می پاشیدند و بزرگترها آدم برفی برای بچه ها درست می کردند.

دامن کوتاه چهار خانه ای با بلوز پشمی سفید پوشیده بودم و موهایم آزاد و رها روی شانۀ هایم بازی می کردند و صورتم از دویدن و بازی کردن و فعالیت زیاد گل انداخته بود. گروهی از بزرگترها هم کنار آتش ایستاده بودند و شیطنت بچه ها را تماشا می کردند. مثل همیشه نگاه محمد روی همه ی کارهایم سنگینی می کرد

با حرص چشمی برایش در حدقه چرخاندم آخر همیشه می خواست برایم ادای بزرگترها را در آورد! از کارهایش لجم می گرفت. دایم دستور می داد که این کار را نکن، آن کار را نکن، راه نرو، ندو، سنگین باش و ... هزار و یک دستور و خرده فرمایش دیگر! تا جای ممکن سعی می کردم که حضورش را نادیده بگیرم

همسایه ها در کوچه دیگ بار گذاشته و آتش رشته پخته بودند.

بوی خوش نعنا داغ اشتهایم را تحریک می کرد. کاسه های گلی آبی رنگی که مهین خانم - همسایه ی روبرویی - آنها را از آش رشته پر می کرد، دست به دست می چرخید. محمد یک کاسه ی زیبا با نقش و نگار سفید در دست داشت و بخار مطبوعی از کاسه بر می خواست،

انگار منتظر بود. نگاهش روی آدم برفی بزرگی که ما به کمک چند تا از بزرگترها ساخته بودیم، خیره مانده بود. بچه ها پر .شیطنت همدیگر را هول می دادند تا زودتر بتوانند آتش بگیرند تقریباً به دیگ آتش رسیده بودم که ساسان - پسر قلدر و چاق همسایه ی دست راستی مان - که با عجله به سمت دیگ می دوید تا زودتر از همه آتش بگیرد - مرا هول داد.

نمی دانم چه شد که در یک آن تعادلم را از دست دادم و به طرف دیگ پرت شدم. جیغ کوتاهی کشیدم. یک لحظه سرم را برگرداندم و نگاهم وحشتزده در چشم های گشاد شده از وحشت محمد نشست.

محمد کاسه ی آتش آبی رنگ را به زمین پرت کرد. چشمم روی تکه های کاسه ی خوش نقش و نگار که با آتش روی زمینپخش می شد ماسید . انگار فیلمی آهسته را جلوی چشم هایم

پخش می کردند و دیگر چیزی نمی شنیدم

صورت های وحشتزده دور سرم می چرخیدند و جیغ ها در هم می پیچید! دستی از پشت موهای بلندم را چنگ زد و مرا به سمت خود کشید

فریاد بلندی کشیدم و به پشت روی زمین غلتیدم و در یک لحظه محمد به دیگ آتش برخورد کرد و محتویات آن روی . بازویش پرت شدند

اما بی توجه به دست سوخته اش به سمتم دوید

انترس، تموم شد ... تموم شد . آروم، آروم دختر خوب-

مادر ساسان با عصبانیت گوش او را گرفته بود و ساسان با صدای بلند عربده می زد. همه ی نگاه ها کنجکاوانه روی سر و صورت من می چرخید تا از سلامت من مطمئن شوند

تمام موهایم درد می کرد و پوست سرم را حس نمی کردم.

زمزمه ی محمد خندان در گوشم نشست. موهایم را نوازش کرد معذرت می خوام عزیزم،

چاره ی دیگه ای نداشتم، اگر نه - .توی دیگ آش می افتادی

و لبخند زد

احتمالا گوشتش کم بود، می خواستی لطفی کنی در حق - همسایه ها نه؟

در حالی که اشک از چشم هایم فرو می ریخت، خندیدم. در

همان لحظه عزیزم سراسیمه از در حیاط بیرون دوید نمی دانم چه کسی خبرش کرده بود

که تا نگاهش به من افتاد، روی زمین نشست و اشک از چشم هایش سرازیر شد. محمد به

خودش آمد و خجالت زده کمی مرا از خود دور کرد. حاج خانم - .مادر محمد- با خنده

خودش را به ما نزدیک کردای بابا یکی یه مقدار صدقه بذاره کنار. نزدیک بود که محمدم-

بی عروسک بشه دور از جون شهرزادم

و با خنده و شوخی رفتار محمد را طبیعی جلوه داد. دستم درد می

کرد. گمان کنم وقتی زمین خورده بودم، شکسته بود

محمد با شال گردنش دستم را به گردنم آویزان کرد تا فردایش بروم دکتر و یکی از

همسایه ها دوربین عکاسی پایه داری را که

تازه خریده بود از خانه آورد و با خنده آن را تنظیم کرد بیاید همه در هم جمع

شید که باید از این اتفاق تاریخی - عکس بگیریم

عکس را که گرفتند تازه چشم حاج خانم به دست سوخته ی محمد افتاد و نزدیک بود که
در از جانش پس بیفتد! یک ماه تمام دست محمد پانسمان بود اما ... از آن روز به بعد محمد

شد عزیز! کرده ی عزیز خانم

شهرزاد؟! ... شهرزاد خانوم؟ -انگار از خواب بیدار شدم که از جا پریدم و به محمد که حالا

در

چشم هایم خیره شده بود، چشم دوختم. لبخندش چقدر جذاب بود

نگاهت مخملی شده خانوم؟ به چی فکر می کنی؟ - با دستپاچگی روی

مبل جا به جا شدم

!نه ... نه ... به هیچی -

با شیطنت خندید

من هم داشتم به همون هیچی فکر می کردم. یادته بعدش - !برام به عروسک خریدی

خندیدم و نگاهم را پوزش خواهانه به چشم هایش دوختم اما یک آن بیشتر نتوانستم نگاه شوریده اش را تحمل کنم و شرمگین سرم را پایین انداختم. صدای محمد روی سکوت اتاق. خط انداخت

این همه سال صبر کردم. این همه مدت تحمل کردم و این - همه مدت جون کندم تا هیچ چیزی غیر دلخواه ت نباشه. من هیچ عجله ای ندارم، صبرم زیاده و وقت هم زیادتر! اگه بخوایتا آخر عمرم هم برای جوابت صبر می کنم. فقط ... فقط خواهش می کنم بدون فکر کردن ردم نکن

چشم هایم را که بالا بردم، نگاه ملتسمی که حالا زبان .عاشقانه هایش را خوب می خواندم، گره خورد

بی حوصله بودم. هیچ کجا آرام و قرار نداشتم . نه توی شرکت، نه توی خانه. شده بودم مثل روح سرگردان. چه کنم؟ خدایا چه جوابی بدهم؟ کاش کسی بود تا می توانستم با او مشورت کنم.

آخ عزیز جانم را می خواهم تا دوباره سر روی زانوهایش بگذارم و غصه هایم را بیارم. مثل آدمی که تازه از خواب بیدار شده .باشد، کلافه و سرگردان بودم

در اطرافم چشم می گردانم. من کجا هستم؟ چرا این همه تنها؟ کاش مادر داشتم، کاش پدر داشتم یا حتی یک قوم و خویش نزدیک! یاد روز فارغ التحصیلی ام می افتم. وقتی در

حال دفاع از رساله ام بودم، آنجا ایستاده بودم و ... هیچ کس نبود. فقط و فقط منصندلی مدعوین خالی، خالی بود. نه در واقع یکی - دو نفر از

دوستانم حاضر بودند! اشک از گوشه ی چشم هایم نیش می زد و هر کلمه را با بغض ادا می کردم. چقدر تنها بودم و ... امروز هم همان بی کسی را - اما این بار به مراتب تلخ تر - حس می کردم.

حالا باید با چه کسی درد و دل می کردم؟ چطور تصمیم می گرفتم؟ با چه کسی مشورت می کردم؟ هزار و یک فکر منفی و تلخ و شیرین در سرم رژه می رفتند. از واقعی بودن حس محمد تا این که آیا برای دلسوزی خود را مشتاق ازدواج نشان نداده

است!

کلافه خودکار را به گوشه ای پرت کردم و سرم را میان دست هایم گرفتم و برای یک لحظه به آن شب بارانی بازگشتم ، با شنیدن صدای

شدید برخورد در به دیوار از جا پریدم. افسانه بود! که مثل اجل

معلق خود را به داخل اتاق پرت کرده بود

سلام، دوست خودم، خوبی؟ - چرا تا به حال به فکر خودم نرسیده بود؟ افسانه! با او می

توانم

حرف بزنم! با او می توانم مشورت کنم. درست است که گاهی در نهایت خبثت و گاهی در

نهایت شیطنت کارهای وحشتناکی می . کرد اما به هر حال او دوستم بود

افسانه بدون وقفه و بدون نفس گرفتن حرف می زد و من جز آهنگ صدایش چیزی نمی شنیدم و در کی از گفته هایش نداشتم و همانو طر خیره به صورتش مانده بودم.
یک دفعه

.ساکت شد و به صورتم خیره ماند بینم روی سرم شاخ در اومده اونجوری نگاهم می کنی؟ - با حواس پرتی سرم را تکان دادم ها ... نه، نه، ... آره ... یعنی -

.صورتش درست روبروی صورتم قرار گرفت

شهرزاد؟ اصلا می شنوی چی می گم؟ من رو ببین ... هی - ...

...هویسرم را به معنای تایید تکان دادم. افسانه با اوقات تلخی روی

.بازویم کوبید

من رو ببین... هی ... واسه ی کی دارم حرافی می کنم!؟ - !حواست پرته ها

.خنده ام گرفت و صاف رفتم سر اصل مطلب

آره، پرته! از دیشب که محمد ازم خواستگاری کرده حواسم به - !کل پرت شده

.با بی تفاوتی سرش را تکان داد

...ای بابا خواستگاری کرده که کرده انگار -

حرف توی دهانش ماسید و چشم هایش از حدقه بیرون زدند.

درست مثل قورباغه ی ژله ای سارا شده بود که وقتی گردنش را فشار می دادیم چشم هایش بیرون می زد

ص... صبر کن بینم چی گفتی؟ محمد ازت خواستگاری کرده-

؟

.سرم را به علامت مثبت تکان دادم!آره، دیشب-

.مثل ترقه به سمتم پرید زود، تند، سریع تعریف کن بینم چی شد. همه اش رو تعریف-
!می کنی یا خفه ات کنم

.دست هایم را بلند کردم.خنده ام گرفته بود

ای بابا، چرا خشن شدی آخه؟ شد تو یه بار بدون تهاجم و در- آرامش بشینی یه جا تا
من حرف بزنم؟ یه ذره آروم بگیر خواهر!من، یکی، یکی

افسانه ناچار روی صندلی روبروی من نشیت و سرش را تکان داد .

وقتی حرف هایم تمام شد، هیجان زده از جا پرید.

خوب؟ تو چی گفتی؟ قبول کردی؟-

آهی کشیدم. خدایا من را باش با چه کسی مشورت می کردم!

.شانه ای بالا بردم و سرم را به دو طرف تکان دادم!فعلا هیچی-

با عصبانیت و با تمام هیکل به طرفم چرخید هیچی و درد،
هیچی و ورم،

دیوانه حتی دخترهای شوهر نکرده هم حاضرین دست راستشون رو بدن

که یه همچین کیسی تور کنن، اون وقت تو نشستی مثل ماست اینجا و می گی هیچی
نگفتی! بدبخت نشستی یکی دیگه بیاد جات رو بگیره؟

سرم را میان دست هایم فشردم

فکر می کنی من خودم به این ها فکر نکردم؟ افسانه ... می - !ترسم از روی ترحم این
کار رو کرده باشه

حرص زده از جا پرید

بهت قول می دم اون عین تو عقلش پاره سنگ بر نمی داره -!

آخه اگه می خواست فقط کمکت کنه مگه لازم بود بگیرت؟

خوب یه پولی پرت می کرد توی اون سر بی عقلت و میفرستادت بری دنبال زندگیت! چه
لزومی داشت خودش رو یه

عمر گرفتار تک سلولی ای مثل تو کنه آخه

برای اولین بار افسانه ی همیشه شوخ تلخ شده بود. از جا بلند شد و دور خودش چرخید.
وقتی ایستاد چشم هایش نم داشت بدبخت به من نگاه کن، می بینی؟ این عاقبتته! من رو

بین، - چهل سالم گذشته و تنها و بی همدم موندم خونه! مامانم مرده و من موندم و بابایی که جز سنگ های قیمتی خودش به هیچ چیزی اهمیت نمی ده و ... در واقع حالش رو نداره اهمیت بده چون اصلا من رو نمی شناسه! من موندم و در و دیوارهای اون - خونه ای که دارن از هر طرف می خورنم! من هم همین اداها رو ... رد آوردم که حالا باید با در و دیوار خونه حرف بزنی و از جا پریدم و به سمت افسانه دویدم و او را در آغوش کشیدم.

دوست همیشه خندانم را که چسبیده به من، رسماً روی شانه! های من زار می زد حالا دیگر واقعا بیچاره شده بودم. نه توان نه گفتن داشتم و نه جرات بله دادن! انگار صدای افسانه در فضا می پیچید و از هر «... طرف به سمتم هجوم می آورد ...» تنها، تنها

شب بود. تنها روی پله های پشتی عمارت و روبروی استخر نشسته بودم. محمد و سارا برای آوردن برخی از لوازم مورد احتیاجشان به خانه رفته بودند و بر خلاف شب های گذشته

!عمارت در سکوت فرو رفته بود

صدای جیر جیرک ها و بازی برگ درختان در دستان بازیگوش نسیم دلم را آرام می کرد. آسمان بر خلاف دیشب پر از ستاره بود، بدون حتی لکه ای ابر! سرم را به لبه ی نرده های سراهی. تکیه داده و چشم به آسمان دوخته بودم آسمانی که این همه زیبا بود که این همه پر ستاره بود که این

همه در دسترس و دور از دسترس بود. درست مثل آرزوهای من!

هنوز هم در سرم غوغایی بود و هزار و یک فکر بود که توی .مغزم می چرخید
... صدای زنگ تلفن از داخل خانه به گوش رسید و لبخند

.محو می را که روی لب هایم نشسته بود، به اخم تبدیل کرد اصلا دوست نداشتم از جا بلند
شوم تا رویاهای رنگارنگم دود شود و دور از دسترس ... برای چند ثانیه گمان کردم که
صدای زنگ تلفن هم در خیالاتم منعکس شده است. در جا نیم خیز شدم اما وقتی صدای
زنگ تلفن قطع شد مطمئن شدم که خیال! کرده ام صدای زنگ را می شنوم

می خواستم دوباره روی پله بنشینم که این بار صدای زنگ تلفن به وضوح و بلندتر به
گوشم رسید! انگار افکارم پرده ای روی گوش هایم کشیده بودند که به وضوح صدای
تلفن را نشنیده

.بودمزینت خانم و محسن در اتاق خودشان در انتهای باغ بودند و کسی در خانه نبود که
تلفن را بردارد. آهی کشیدم و ناچار از جا بلند شدم، از طرفی ممکن بود محمد باشد و از این
که کسی

.گوشی را بر نمی دارد، نگران شود

نمی دانم چرا دلم به شور افتاده بود... اصلا دلم نمی خواست گوشی را بر دارم و پاهایم
به تبعیت از دلم، سنگین روی پله ها

!بالا می رفتند و وزنم را با خود به سختی می کشیدند چرا این پله ها این همه زیاد
شده اند امشب؟ انگار تا به حال اصلا متوجه تعدادشان نشده بودم. تلفن برای دومین
باز قطع

!شد و این بار معترض تر به صدا در آمد

ناچار قدم هایم را تندتر کردم و به سمت اولین گوشی تلفنی که در گوشه ای از سالن
غذاخوری روی میز مثبت کاری چوبی .زیبایی قرار داشت، دویدم و نفس زنان گوشی را
برداشتم

بفرمایید؟ -صدای کریه مردی که کابوس تمام زندگی ام بود، روی سرم

.آوار شد

-زهرمار و بفرمایید. چرا اینقدر دیر گوشی رو برداشتی خانوم؟ تمام تنم یخ زد. انگار تمام
خون بدنم را یک جا کشیده باشند که هیچ حرکتی نمی توانستم بکنم . حتی قدرت حرف
زدن نداشتم.

...نه، نه. امکان نداشت. باور نمی کنم. حتما خواب می بینم صدای منفوری که تنم را

به لرز می انداخت دوباره در گوشی .بیچید

چه مرگت شده ؟؟ حرف بززرزن - بینم اون

خونه نیست؟

تمام تلاشم را می کردم تا لرز تنم را کنترل کنم و شاید به خود

دل بدهم که خواب می بینم... همه ی اینها یک کابوس ترسناک بود .

ممکن نبود آرش از گور بیرون بیاید. آب دهان نداشته ام را بارها و بارها فرو می دادم که شاید بتوانم حرف بزنی اما صدایم

بیرون نمی آمد. فریادش آوار شد و روی سرم ریخت لالی مگه؟ مردی به سلامتی؟ ... از همون اول هم می - دونستم توی بی عرضه حتی نمی تونی خودت رو جمع کنی. نمی دونم اصلا برای چی اومدم سراغت

ولی من می دانستم، خوب می دانستم. به طمع اموال و به طمع نام خاندانم آمده بود و حالا ... به زحمت دهان خشکیده ام را باز کردم. تو ... تو زنده ای؟ ممکن نیست -

قهقهه اش مو به تنم صاف کرد

چیه شوکه شدی؟ نگو که باور کردی من مردم؟ فکر کردی - من می میرم و جا برای تو و اون دکتر دو زاری باز می شه آره؟ نه بابا! کور خوندی، من تا تو یکی رو کفن نکنم نمی میرم دست هایم از شدت ترس رعشه گرفته بودند و دندان هایم

درست مثل این که در کوران زمستان مانده باشم به هم می خوردند!

نفسم بالا نمی آمد... نمی توانستم نفس بکشم. دست

روی گلوی متورمم قرار دادم و گوشی از دستم رها شد و... روی زمین آوار شدم و دیگر هیچ چیز نفهمیدم

...

کجا هستیم؟ ساعت چند است؟ کسی پیشانی تبارم را مرطوب می کرد. صدای فریادهای درهمی می شنیدم. کسی مضطربانه فریاد می زد و در اطرافم دنیا می چرخید... التهاب و هراس نهفته در صدا اوج می گرفت و ... دنیا می چرخید و ... همه جا سیاه. دوباره سیاه شد ...

تشنه بودم، خیلی تشنه بودم، لبه ی پرتگاهی بلند ایستاده بودم و تشنه و ترسیده به لهیب های آتشی که از پایین دره زبانه میکشید و شعله هایش در چشمانم منعکس می شد، با چشم های دریده خیره شده بودم... ناله ام بلند شد.

... آب ... آب -

کسی لب هایم را مرطوب کرد و دستمال خیسی روی پیشانی ام ... نشست. کسی از دور صدایم می زد... خیلی دور

به زحمت تلاش می کردم چشم هایم را باز کنم. انگار روی هر پلکم ده ها وزنه ی سنگین آویخته بودند که باز نمی شد و به هم چسبیده بود. سرانجام بعد از تلاش زیاد توانستم اندکی میان پلک هایم را باز کنم و به اطرافم بنگرم. نوری که از میان پرده روی صورتم افتاده بود، چشم هایم را آزار می داد به محض این که چشم باز کردم نگاهم روی صورت و چشم های نگران زینت خانم افتاد که از نزدیک به من خیره بود. به محض این که چشم باز کردم هیجان زده و با چابکی عجیبی که برای سن او بعید بود، بیرون دوید خدایا شکر ت ... شکر ... محمد

... محد بیا مادر؟ چشمش را-

... باز کرده

بقیه ی کلامش در میان هممه ها و صدای پاها گم شد. در نیمه

باز اتاق به شدت باز و به دیوار کوبیده شد

محمد را دیدم که با عجله به اتاق دوید ... که نگاهش توی چشم هایم نشست ... که آهی از سر آسودگی بیرون داد ... که درست کنار در اتاق روی زانو آوار شد ... که دست هایش بی اختیار به آسمان بلند شد که صدای شکر گفتنش خوش آهنگ ...ترین صدای دنیا بود ... که بود

چشم هایش به نم نشسته بود و صورتش خسته اش از ته ریشی چند روزه پوشیده شده بود که فک محکمش را جذاب تر به چشم می آورد

کمی که بر خود مسلط شد، نفس عمیقی گرفت، از جا بلند شد و به طرف تخت

عزیزم ... تو که من رو نیمه جون کردی دختر - ... خوب! خوبی؟

اشک در چشم هایم حلقه زد حالا دیگر

نمی توانستم.

دیگر نمی شد... آرش زنده بود. با دیدن قطره های اشکی که از گوشه ی چشم هایم نیش می زد و در میان موهای آشفته ام - . که روی بالش پخش شده بود - گم می شد. دستپاچه شد خواهش می کنم شهرزاد ... گریه نکن عزیزم... بهم بگو چی - شده ... لطفا ... من که

رسیدم، ندیمت فکر کردم رفتی بخوابی اما ... وقتی می خواستم برم توی تراس ... تو رو دیدم که کنار تلفن بیهوش شده بودی. میز تلفن یه رف و گوشی یه طرف دیگه ... افتاده بود و

نتوانست به حرفش ادامه بدهد، چشم هایم دو کاسه ی آب شدند. بی اختیار اشک می ریختم.

هنوز هم قادر نبودم حرف بزنم. صدای مهربانش چقدر زیبا بود،! دهانش را می دیدم که تکان می خورد و هیچ چیز نمی شنیدم.

فقط و فقط تلاش می کردم دردم را بیرون بریزم و صدایم بیرون نمی آمد. انگار صدایم را گم کرده بودم! بالاخره پس از تلاش طاقت فرسا دهانم باز شد آ ... آر ... ش-

چشم هایم با شگفتی از هم گشوده شدند. شاید برای لحظاتی فکر کرد خواب دیده ام یا... شاید هم دیوانه شده ام! چشم. هایش پر از سوال و صدایش ناباور بود

آرش چی؟ -قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم روی پوست دستش چکید و

نگاهش را به خود جلب کرد. قتی دوباره به صورتم نگاه کرد، چشم هایم طوفانی شده بود آرش چی شهرزاد؟ آرش چی؟-

از دیدن صورت برافروخته اش ترسیده بودم یا از حجم دردی که در صدایش می شنیدم؟ آب دهانم را فرو دادم تا کویر دهانم. کمی سیراب شود

...زنگ ... زده ... بود-

بدون این که به من برای صحبت کردن فشار بیاورد، به سرعت

به سمت گوشی کنار تخت چرخید و شماره ای گرفت تمام شماره هایی که از ساعت هفت شب تا الان با اینجا - تماس گرفتند می خوام، خیلی سریع به واحد بیست و هشت .مرکزی اعلام بشن
گوشی را قطع کرد و شماره ی دیگری گرفت.

شماره هایی که براتون می فرستند به سرعت بررسی کنید- .

می خوام بدونم از کجا تماس گرفتن. بعیده که از جایمشخصی باشه اما شاید از محل تقریبی کسی که تماس گرفته، مطلع شیم

وقتی به سمت من برگشت در نگاهش نگرانی موج می زد از امروز نمی خوام از خونه بیرون برید، تا وقتی مطمئن شم -

که خطری تهدیدتون نمی کنه، بهتره خونه باشید

چه چیزی او را اینگونه مضطرب کرده بود؟ ذهنم درگیر سوالی بود که به شنیدن جوابش نیاز داشتم

...مگه ... مگه ... نگفتین آرش مرده؟ مگه -

نفسم رفت و حرف زدن سخت شد

امگه ... نگفتید جنازه اش رو توی اون آشپزخونه پیدا کردن - در میان آن همه آشفتگی با به یاد آوردن تعجب من از این که به .آشپزخانه ای حمله کرده اند، خندید؛ اما دوباره

جدی شد نتونستیم صورتش رو شناسایی کنیم. صورت جسد از بین - رفته بود و فقط از روی مدارک شناسایی توی جیب لباس شناسایی شد و ... از روی یکی دو تا آزمایش مثل بررسی ...دندون ها و

.متفکر دستی روی چانه اش کشید

با این تماس مشخص شد که جسد متعلق به کسی دیگه - ...بوده و

.نگاهش نگران شده بود

!پس ... ما یه جاسوس داریم -

بی چاره شدم. دست هایم را بی اختیار روی سر گذاشتم و خودم را جمع کردم. انگار که می خواستم خودم را از چیزی یا کسی حفظ کنم. انگار که هر لحظه منتظر باشم که ضربه ای روی سرم .فرو بیایدخدایا ... تا کی باید اسیر این اضطراب و دلهره می بودم؟ تا کی

باید تنم از ترس می لرزید و سینه ام تنگ می شد؟ تا کی باید

...شب ها از ترس خوابم نمی برد؟ و

محمد که از واکنشم وحشت کرده بود، با چند قدم بلند خود را به تخت رساند و من مچاله شده را که اشک می ریختم من همه چی رو درست می کنم شهرزاد. به خدا قول

می م - ...

...گریه نکن عشقم

.دست و پا می زدم

ولم کن ... ولم کن ... آرش زنده ست ... زنده ست ... همه - چی خراب شد ... دنیا هم
خوشی رو به من نمی بینه ... می بینی ... من زن یکی دیگه ام ... ولم کن تو هیچ وقت
زن اون نبودی و نیستی

وعده می داد، از لطف خدا می گفت که من باور

داشتم فراموشم کرده و او باور داشت که به من لطف دارد و...

من اشک می ریختم و اشک می ریختم

سارا - که تازه وارد اتاق شده بود - با گریه خودش را به ما رساند و پدرش را از من

دور کرد و با مشت های کوچکش به بازوی او کوبید

...شهلازاد جونم لو ول تون ... ولش تون ... پدل بد - بهت و حیرت محمد لب هایم را سرانجام

به خنده باز کرد.

دخترک در آغوشم پنهان شد و دست های کوچک و لطیفش دورم حلقه زد

بی اختیار او را به خود می فشردم تا شاید آرام بگیرم. محمد چند ثانیه ای با عشق به

هر دوی ما نگاه کرد حالا برای اولین بار باور کرده بودم. من به این خانواده تعلق

داشتم

درست مثل روحی سرگردان آرام و قرار نداشتم. از خانه خارج نمی شدم و با شنیدن هر صدای

پایی تنم می لرزید. با شنیدن هر صدای زنگ تلفن عرق سرد بر تنم می نشست و از جا می

پریدم و با هر بار شنیدن صدای باز شدن در می مردم و زنده می شدم.

خودم را توی اتاقم زندانی کرده بودم و حتی برای خوردن غذا حاضر نبودم از اتاق بیرون

بیایم. انگار پشت هر دیواری و در خم. هر راهرویی، منتظر بودم آرش ناگهان در برابرم

ظاهر شود حتی پرده ی اتاقم را کنار نمی زدم و شب ها خودم را زیر لحاف مچاله و پنهان

می کردم، انگار اگر گوشه ای از لحاف کنار برود

.راهی ست که آرش از آنجا می تواند به من دست پیدا کند و محمد از این همه ترس و

وحشت من کلافه بود. سارا این روزها به مهمد نمی رفت و همه ی روز را در کنار من می

ماند و چه خوب بود که او را داشتم، اگر نه کارم به جنون می کشید!

محسن پسر زینت خانم به خواهش او یک لحظه ما را تنها نمی

گذاشت و از تعداد زنگ هایی که در طول روز به خانه می زد، می توانستم عمق نگرانی اش

را در یابم. خدا یا چقدر عمر. خوشبختی من کوتاه بود

تازه داشتم معنی شب راحت خوابیدن را می فهمیدم، تازه داشتم آرام می گرفتم و تازه

گذشته را به خاک سپرده بودم که دوباره مثل طلسمی شوم از میان خاکسترهای بر باد

رفته سر برداشت.

.انگار این بیچارگی تمامی نداشت

یک هفته از تماس آرش می گذشت. و تمام این یک هفته آرام و قرار نداشتم. شب بود و محمد هنوز به خانه نیامده بود. پشتشیشه ی اتاق از گوشه ی پرده به باغ نگاه می کردم تا با آمدنش دلم امن شود.

این روزها وضع روحی ام به قدری آشفته بود که روی چشمم هم تاثیر گذاشته بود و نمی توانستم چیزی بخورم. از صبح چیزی نخورده بودم، اشتها نداشتم و حتی اگر لقمه ای به دهان می

بردم، معده ام آشوب می شد.

زینت خانم پشت در قفل شده ی اتاق ایستاده بود و التماس می کرد تا در را باز کنم که لقمه ای غذا برایم بیاورد و من در دل التماس می کردم که دست از سرم بردارد.

صدای در زدن چند لحظه ای ادامه یافت. بی اختیار دست هایم

را روی گوش هایم گذاشتم تا صدایی نشنوم

می خواستم همه جا در آرامش باشد، در سکوت مطلق. چند دقیقه گذشت نمی دانم اما دست هایم را که از روی گوش هایم برداشتم، دیگر هیچ صدایی نمی آمد. همه جا ساکت ساکت بود

و ... نمی دانم چرا دل در سینه ام فرو ریخت انگار در فضا اضطراب موج می زد و دلم را می فشرد. خودم را به در اتاق نزدیک کردم و گوش به در چسباندم زینت خانم؟-

هیچ کس جواب نداد. بلندتر فریاد زدم

...زینت خانم... آقا محسن ... زینت خانم-

خانه غرق سکوت بود. انگار همه ی دنیا را گرد مرگ پاشیده باشند. وحشت زده بودم. روی نوک پنجه به پنجره نزدیک شدم و گوشه ی پرده را کنار زدم. حیاط ساکت، ساکت بود و هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. دوباره پشت در اتاق رفتم و

گوشم را به در چسباندم. به دقت گوش می کردم

اونجایی مگه نه؟ -از ترس فریاد بلندی زدم و به عقب پرت شدم.

نمی توانستم

نفس بکشم. قلبم آنچنان به قفسه ی سینه ام می کوبید که بی شک صدایش را آرش -

که پشت در ایستاده بود - هم می

شنید. صدای خنده اش توی راهرو پیچید

فکر می کردم کلی دردسر می کشم تا بهت برسم، اما نه! از - قرار این آقای دکتر خاطرت رو خیلی هم نمی خواد! که کسی رو الافت کنه! اون پسر جوونه که با یه صربه از پا در اومد، پیرزنه! هم که اصلا ضربه لازم نشد، خودش غش کرد

اشک روی گونه هایم فرو می ریخت چه بلایی سر

زینت خانم آوردی؟-

ضربه ای روی در کوبید

بلا؟ دیوونه شدی؟ چه بلایی باید سرشون می آوردم؟ هیچ - مرگشون نیست، دو - سه ساعت دیگه به هوش می یان. من! فقط با تو کار دارم... با تو و اون آقای دکتر تو. مشت و لگدهایش دیوانه وار روی کوبیده شد. صدایش

سرشار از خشم بود و من را می ترساند. انگار از شدت خشم

دیوانه شده بود و می خواست در را از جا بکند.

از ترس تنم می لرزید، انگار وسط قطب شمال ایستاده بودم که دندان هایم بی اختیار به هم می خورد. بی اختیار به گوشه ی اتاق دویدم و در همان حال پتو را از روی تخت کشیدم و با خود بردم. کنج اتاق مچاله شدم و خودم را در پتو پنهان کردم

آرش با عصبانیت به در کوبید

این در لعنتی را باز کن کثافت -

لرزان مچاله شده و گریه می کردم. توان هیچ کاری را نداشتم.

صدای کوبیدن در توی سرم می پیچید و نفسم را می گرفت اما

...یک دفعه صدای در زدن قطع شد

صدای پای آرش را می شنیدم که دور می شود. یعنی نا امید

شده بود؟ یعنی می خواست برود؟ خدایا شکر ت ... خدایا ...هنوز افکارم به سامان نرسیده

بود که صدای ظریف سارا توی راهرو پیچید

شهلزاد جون، شهلزاد جون توجاهی؟-

دلم از جا کنده شد. بی توجه به پتویی که در دست و پایم می پیچید، به سمت در
دویدم. صدای آرش که با لحنی بچگانه با سارا حرف می زد، وحشت به جانم می
ریخت. مغزم داغ شد.

خدایا نباید... نه ... نه ... امکان نداشت. دلم به ضجه در آمد.

صدای قدم هایش پشت در اتاق ایستاد

وای شهرزاد می دونی کی توی بغلمه؟ اصلا باورم نمی شه-.

نمی دونستم دختر این دکتر دو زاری بر خلاف خودش اینقدر! ملوسه

به التماس افتادم

...تو رو خدا به اون کاری نداشته باش آرش-

صدای خنده اش موهای تنم را سیخ کرد. ادای مرا در آورد

!به اون کاری نداشته باش آرش -جدی و خشن شد

چی خیال کردی هان؟ واقعا فکر هم کردی؟ فکر کردی که می - دارم بدون هیچ مجازاتی
از دستم قسر در بری؟ فکر کردی نمی دونم تو لوم دادی؟
اشک هایم بی اجازه ی من روی صورتم می ریختند. ناله ام بلند
شد.

به خدا من اصلا نمی دونستم تو چی کار می کنی که بخوام - لوت بدم آرش... من وقتی
فهمیدم که همه چیز تموم شده بود و! پلیس ها ریخته بودن توی خونمون
حرص زده باز هم به در لگد زد آره جون
خودت...!...
ناله ام بلند شد
کدام عشق؟

به خدا اتفاقی نیافتاده است - بی توجه به سارایی که در آغوشش گریه می کرد و می
خواست

او را پایین بگذارد، تمسخر آمیز خندید

«تو رو خدا؟»

کف دستها و صورتم را مستاصل و درمانده روی در گذاشتم و در دل به خدا التماس که

کمکم کند. سرش را به در تکیه داد که در. تکان خورد

بینم شهرزاد خانوم، بیرون می یای یا داغ این خانم کوچولو - رو به دلت بذارم؟
 زانوهایم لرزیدند و تا شدند. خدایا... یعنی چه؟ چرا اینطور شده ام؟ چرا تحمل وزن تنم
 را ندارم؟ بی اختیار لیز خوردم و روی زمین افتادم. صدای آرش پس زمینه ی فروپاشی
 ام بود بین خانوم، تو که بالاخره این در رو باز می کنی، پس - زودتر بکن و جون خودت
 و من رو خلاص کن. این بچه رو هم نجات بده تا از گریه خفه نشده سارا... خدایا سارا بی
 تابی می کرد. دختر کم بی تاب بود و اشک

می ریخت. انگار توان تازه ای در خود یافتم که این بار مصمم از

جا بلند شدم و دستم را روی دستگیره ی در گذاشتم اگه پیام، قسم می خوری
 به اون بچه کاری نداشته باشی - صدای تمسخر آمیزش دلم را به تپش انداخت

پس این همه به این شازده خانوم اهمیت می دی ها؟ باشه - کاریش ندارم

باور نکردم، آرش قابل اعتماد نبود. در تمام این سالها زندگی با آرش یک چیز را خوب
 فهمیده بودم. به جان مادرش بی نهایت حساس بود و اگر می خواست حرف راستی برند
 به جان او! سوگند می خورد

سرم را به در تکیه دادم

اینجوری نمی شه، به جون مادرت قسم بخور که به اون بچه - کاری نداری. نه باید

قسم بخوری

عصبی مشتش را روی در کوبیدبا من بازی نکن شهرزاد که بد می بینی؛ باشه خبر مرگت بیا-

بیرون. به جون مامانم قسم که به این بچه کاری ندارم

خیالم از بابت امنیت سارا راحت شد. باید بیرون می رفتم. هر چقدر تعلل می کردم،
آرش وحشی تر می شد و معلوم نبود چه اتفاقی خواهد افتاد

کف دستهایم از استرس و ترس خیس خیس بود. نفس عمیقی کشیدم و کلید را در قفل
چرخاندم. با آخرین چرخش کلید، آرش سارا را به زمین پرت کرد و وحشیانه در را هول
داد و به سمت من هجوم آورد. وحشتزده خودم را عقب کشیدم
... تو رو خدا صبر کن ... بذار برات توضیح-

آنچنان سیلی قدرتمندی در صورتم کوبید که سرم به یک سو پرت شد و موهایم در هوا
پخش شدند و بی اختیار از جا کنده شده و کنار دیوار به زمین خوردم. لبم شکافته بود و
خون از جای پارگی بیرون می زد. درد در استخوان هایم می پیچید اما اهمیت ندادم و موها
را از روی صورتم عقب زدم. به التماس افتادم... تو رو خدا ... بچه می ترسه آرش...
خواهش-

نگذاشت حرفم تمام شود

به جهنم که می ترسه ... به ... ج ... ه ... نم ... فقط منتظر - بودی من بمیرم بیای به
بازی هات برسی آر...ره؟ آره آره لعنتی؟

و باران سیلی و لگد بود که به سر و رویم باریدن گرفت. نفس زنان و خشمگین ناسزا می
گفت و به هر جای بدنم که می رسید می کوبید و کلمه های که با فریاد توی صورتم تف
می کرد، تکه، تکه می شدند

فکر کردی من مردم و هر غلطی دلت بخواهد می تونی - بکنی؟ آره؟ کور خوندی.
داغی به دل تو و اون دکتر بی همه ...چیزت بذارم که حظ کنی

و مشت و لگدهایش ناتمام روی سر و صورتم می نشست ناگهان سارا اشکریزان، با
مشت های کوچکش به آرش حمله .کرد

!ولش تون ... شهلزاد جونم لو ولش تون-

آرش خشمگین دست از من برداشت و سارا را با ضرب به عقب پرت کرد. سر کوچک
سارا به لبه ی میز خورد و بی حال روی

زمین افتاد و آرش دیوانه وار به طرف او هجوم برد

نه، خدایا نه ... با خیزی بلند خودم را به سمت سارا پرت کردم و

تنم را رویش انداختم و خودم را حایل ضربات آرش کردم از شدت درد دیگر بی حس
شده بودم و فقط سعی می کردم تن کوچکش زیر بدنم پنهان شود تا از آسیب ضربه های
آرش در .امان بماند

صدای گریه های سارا را می شنیدم، اما به قدری بی جان بودم که هیچ کاری از دستم بر
نمی آمد. داشتم جان می دادم، دیگر ...داشتم جان می دادم

نه، نه ... تو رو خدا آرش ... این جا بچه هست-

.نیشخندش تنم را می لرزاند

جیغ و فریادهام تن دیوارهای اتاق رو می لرزون

نفس نداشتم، دیگه حتی جون نفس کشیدن هم نداشتم که...

در یک آن انگار دست های آرش میون زمین و آسمون متوقف شد و صدای نعره ی
خشمگین محمد – که با اون همه سر و صدا حتی صدای پاهاش رو که به طبقه ی بالا
دویده بود، رو هم

.نشنیده بودیم – حتی تن من بی گناه رو هم لرزوند

مردونگی و زورت رو به رخ یه زن می کشی نامرد ... آر... ره؟ – سر سنگینم رو بالا بردم.
مچ دست آرش میون چنگال های قوی محمد اسیر شده بود و حتی سر سوزنی نمی تونست
تکون بخوره. درست مثل گنجشکی که اسیر عقاب باشه. بی اختیار ناله ام بلند شد و خون از
میون لب های پاره، پاره ام بیرون

.ریخت

م... حمد-

مطمئن بودم دیگه صورتم قابل هم تشخیص نیست که محمد یک لحظه با دیدنم مبهوت
و متحیر به صورت خونین و بدن در هم کوفته ام خیره موند. دید و

صورتش کبود شد... دید و رگ گردنش برجسته شد، دید و ...نفسش برای یک
ثانیه رفت و

سارا را دید که در آغوش پنهان کرده بودم و این بار رنگ از صورتش پرید. تن در هم
کوئیده ام را با نگاه و جب به جب رصد

کرد و این بار چشم هایش به خون نشست

در تمام عمرم این نگاه را در چشم هایش ندیده بودم. این همه خشمگین، این همه عاصی و این همه طوفانی... گویی فیلم را آهسته کرده بودند که همه چیز را روی دور آرام می دیدم. گویی

سالها طول کشید تا به طرف آرش برگشت

چرخید و غضبناک دستش بالا رفت و آنچنان در صورت آرش نشست که جای هر چهار

انگشتش روی صورت آرش بلافاصله. کبود شد

مطمئنم اگر دستش در دست محمد اسیر نبود، قطعا به زمین کوبیده می شد. و این بار

باران مشت و لگد بود که بر سر آرش. فرو می ریخت

هیكل لاغر و بی قواره اش در برابر هیكل چهارشانه و قد بلند محمد درست مثل کودکی

در برابر پدرش به نظر می رسید که توان هیچ مقاومتی را ندارد. نعره های خشمگین

محمد تن دیوار. را ترک می انداخت

نعره های عصیان زده اش رو برای اولین بار می شنیدم. محمد

همیشه مهربان و آرام من طوفان کرده بود

فکر نکردی بد تاوان می دی بی همه چیز... فکر کردی می - دارم دست روی کسی

بلند کنی که خودم از گل نازک تر بهش... نگفتم و نمی داشتم خم به ابروش بیاد

مرتیکه ی بی همه چیز چرا مردونیکت اون موقع که داشتی دسته ،دسته جون های مردم رو برای خوش گذرونی خودت پر، پر می کردی نم کشیده بود؟ هان؟

نعره می کشید و تن آرش - که حالا دیگر توان روی پا ایستادن هم نداشت اما نه آنطور که باید می شد

. بی اختیار لب های پاره، پاره و خون آلودم به لبخندی که به لبخند شبیه نبود، باز شد و به محض کش آمدن لب هایم درد در گونه های شکسته و بینی متورمم پیچید و دلم از درد ضعف رفت

و آخی از روی درد از میان لب هایم بیرون ریخت

می خواستم از جا بلند شوم اما به محض این که روی پای راستم تکیه کردم، فریادی از درد کشیدم و به زمین سقوط کردم.

محمد که با شنیدن صدای فریادم به سمتم چرخیده بود، نامم را بلند فریاد کرد و به سمتم دوید اما ... دیر رسید و تن دردناکم

روی زمین آوار شد و از هوش رفتم

میان زمین و آسمان دست و پا می زدم و دست های کوچک سارا را روی گونه ام حس می کردم که خون روی صورتم را با گریه پاک می کرد. صدای جیغ های زینت خانم و صدای فریادهای آشفته ی محمد در گوش هایم می پیچید. محمد ... محمد . عزیزم... و دیگر هیچ نفهمیدم

چشم هات رو باز نمی کنی عزیز دلم؟ چشم هات رو باز کن، - خواهش می کنم. دلم
ترکید شهرزاد. ببین، منی که به عالم و

... آدم التماس نمی کنم، دارم به تو التماس می کنم

بلند شو، عزیز دلم ... پاشو بذار عسلی چشم هات دوباره کام دلم ... رو شیرین کنه خانوم
قطره ای آب روی صورتتم چکید... بارون می اومد؟! تلاش کردم چشم هام رو باز کنم اما
نتونستم. انگار به پلک هام وزنه های

.سنگینی وصل کرده بودن که باز نمی شد نمی دونی چقدر دلم
برات تنگ شده بود - میخوام باورم بشه هنوز اینجایی درست
کنار

من. کنار قلبی که یه عمر از داشتنت محروم بوده. .. باور کنم از ... دستت ندادم انگار این
زمزمه ی پر محبت همون نیرویی بود که نیاز داشتم.

پلک هام رو به سختی باز کردم و چشمم از میون مژه های در هم شکسته به چشم های
اشکبار محمد خیره موند .

س... سلام ... تو... تو گریه کردی؟-

سلام به روی ماهت خانومم، خوش اومدی! آره مگه عیبی - داره؟ مردها گریه
نمی کنند؟ لبخند روی لبم نشست .

آخ... خ-

و باز همه جا جلوی چشم هام سیاه شد و از هوش رفتم وقتی چشم باز کردم، دوباره روی تخت بیمارستان بودم. خداوندا این روزها چرا من دایم سر از بیمارستان در می آوردم! دست راست و پای چپم در گچ بود و با وزنه هایی به میله ای از سقف آویخته شده بودند، بند شده بود

صورت باندپیچی شده ام تیر می کشید و با این که پای راستم در گچ نبود، اما آن را هم نمی توانستم تکان دهم. سرم را به زحمت حرکت دادم تا کسی را در اطرافم ببابم. لب هایم خشک، خشک بود. به زحمت از میان آن لب های پاره، پاره ناله ام بلند شد.

!آ... ب-

پرستار سپید پوشی که پشت به من در حال بررسی چند دستگاه بود به سرعت به طرفم برگشت. چند لحظه نگاهم کرد و بعد با شادی تمام توی صورتم خندید به هوش اومدی خانوم؟-

و به سمتم دویدمی دونم تشنه ای اما دکتر باید بیاد تا اجازه بده آب بخوری-.

عمل سختی داشتی و تازه از اتاق عمل بیرون اومدی دستمال تمیزی را مرطوب کرد و محتاط روی لب های خشکیده و ترک خورده ام کشید. همین که کمی تشنگی رفع شد، مغزم به کار افتاد و با به یاد آوردن آرش از جا پریدم. درد توی تنم پیچید و فریادم بلند شد

!آخ... خدای من-

بدون توجه به دردی که تنم را می سوزاند، به پرستار التماس .کردم

سارا ... سارا کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟ ... باید - ... بینمش ... تو رو

خدا

.با شتاب و اخم آلود نگهم داشت و کمک کرد تا به جایم برگردم هیچ معلومه چی کار می

کنی؟ کم بلا سرت اومده می خوای - خودت هم یه بلا دیگه بهش اضافه کنی؟ جای سالم

توی تنت ... نیست دختر، بخواب بینم

.زیر سرم رو درست کرد

از گونه و بینی تا دست و پا و کلیه ات عمل شده اون وقت تو داری واسه ی من پیر، پیر

می کنی؟ خدایا ... نمی گی اگه بلایی سرت بیاد، من جواب اون اژدهایی رو که چند روزه

پشت در اتاقت کشیک می ده چی بدم؟

متعجب چشم به دهانش دوخته بودم، سر من ضربه خورده بود یا این دختر هذیان می

گفت؟ کدام اژدها؟

اما با نگاهی به خودم دریافتم که راست می گوید، جای سالمی در تنم باقی نمانده است.

سراسر بدنم یا در گچ بود یا در باند! عجب جان سختی بودم من که زیر آن همه کتک

نمرده بودم!

.ملتمسانه نگاهش کردم

تو رو خدا، خواهش می کنم سارا رو بیار که بینمش ... باید - .بدونم که سالمه ... لطفا

با ملایمت جایم را درست کرد و خندید

دخترت؟ باشه. اگه قول بدی تکون نخوری، می رم می -

یارمش. دوباره زیر لب غرولند کرد

حالا انگار من هم نخوام، می شه جلوشون رو گرفت. کم - مونده در رو بکشنه و بیاد

توی اتاق پیشت کشیک بده! کجایی! خواهر من

نه روزه اینجا بیهوش افتادی، ما رو گذاشتی با این حضرت اژدها، کم مونده ما و بخش رو با

هم به آتیش بکشه. دیروز نزدیک بود! بزنه دکترت رو لت و پار کنه

گیج و مبهوت نگاهش کردم. سارا در اتاق را بشکند و بیاید تو؟ این زن واقعا هذیان می

گفت! به هر حال فعلا که جز همین آدم که با این درجه ی هوشی معلوم نبود چطور

پرستار شده است، کسی در دسترسم نبود

حالش خوبه؟ سالمه؟ طوریش نیست؟ -

سرش را به تایید تکان داد

آره، خیالت راحت دخترت خوب و سالم پیش باباشه، اوف چه - .بابایی هم! اثر... دها... می

رم صداشون کنمحالا فهمیدم منظورش از اژدها کیست! خنده ام گرفت و خیالم

کمی راحت شدو به بالشت تکیه دادم و نگاهم از قاب در فرم سپید پرستار را تا پشت

شیشه های قدی که به جای دیوار به .کار برده بودند، آنقدر دنبال کرد تا در خم راهرو

ناپدید شد به محض این که از نظرم دور شد، سرم را به طرف پنجره برگرداندم.

برگهای سبز و زرد و نارنجی و قهوه ای روی درخت لب پنجره به زیبایی در دست باد پاییزی به بازی گرفته شده بودند. خدای من! انگار یک شبه تابستان گذشته بود و پاییز از راه رسیده بود

چطور من تا به حال نفهمیده بودم که پاییز از راه رسیده است!؟

چشم هایم را روی هم گذاشتم و صورتم را به نوازش های دست نسیم پاییزی سپردم

چند دقیقه بعد صدای خفه ی پاهایی که روی زمین کوبیده می شدند، لرز به دلم انداخت. صدای گام های کوتاه، متعلق به سارا بود، مطمئن بودم!.. ااه ... پدل شهلزاد جون دوباله خوابش بلده ته-

صدایی که قلبم را به تپش در می آورد در گوشم پیچید فکر نمی کنم خواب باشه خوشگل خانوم، تازه خواب هم بود، -! صبر می کنیم بیدار شه می توانستم آن را ندیده

بگیرم وقتی قلبم این چنین خیانت کارانه می تپید و صدای رسوا کننده اش قطعاً به گوش محمد هم می رسید. به محض این که پلک هایم را از هم گشودم، فریاد سارا توی اتاق پیچید

...بیدال شد پدل، بیدال شد. آخ جون-

و خودش را جست و خیز کنان روی تخت انداخت و به سینه ام چسبید . درد توی تنم
پیچید
...آخ-

مضطرب از بغلم بیرون پرید و خود را از تخت به زیر انداختلدلت اومد شهلزاد جونم؟
بیخسین دیده، آخه دلم بلات تنگ - !سده بود
و من دلتنگ، چشم به چشم های محمد دوخته بودم. سارا
هیجان زده دست سالمم را چسبید

دیدي آقاهه تولو سد، پدل انقدل سدش که بميله؟ دیده نمی - !تونه تو لو اسیت تونه
گوشه ی پیشانی اش ردی از یک زخم تازه دیده می شد که به احتمال قوی همان لحظه
که

آرش به طرف میز هولش داد، ایجاد شده بود

می ترسیدم که در چشم های محمد نگاه کنم و می ترسیدم که نگاه پر از سرزنشش را
بر خود بینم .

ترسیدم که از شرم تاب نیاورم که اشکم جاری شود. خدایا چطور می توانستم دیگر به
چشم هایش نگاه کنم. صدای مردانه .اش نوازشگرانه در اتاق پیچید شهرزاد خانوم؟-

زبان بی اختیار من به حرکت در آمد جونم؟-

گفتم و از شرم لب گزیدم. جونم؟ این هم جواب بود آخر؟ یعنی می مردم یک لحظه در مقابل این مرد زبانم را نگاه می داشتم.

...لبم را به شدت گزیدم و سرم به سینه ام چسبید. اما سرم را که بلند کردم، نگاه متحیر و هیجان زده ی محمد در نگاهم گره خورد و دیگر نتوانستم نگاه از چشم های براقش بگیرم. دیگر لازم نبود حرفی بزنم تا خودم را بیشتر از این رسوا کنم.

دیگر لازم نبود تا نگاهش نکنم که مبادا چشم هایم راز دلم را به زبان بیاورند. دیگر... حالا دیگر هیچ چیز مهم نبود، وقتی اینهمه آشکارا جانم خوانده بودمش! فهمید که شرمزده شده ام که با وجود نگاه پر از شوقش تلاش کرد فضا را تغییر دهد.

بهتری؟

آخر چقدر این مرد فهمیده است؟

. وارد بازی اش شدم و سرم را تکان دادم

نه، مسکن گرفتم. خیلی بهترم. شما چطورید؟ آسیبی ندیدید؟- خندان پنجه های باندپیچی شده اش را بالا آورد

انه جز یه خورده کوفتگی هیچ مشکلی ندارم-

اشک توی چشم هایم حلقه زد

خدا شما رو رسوند، اگه یه کم دیرتر می رسیدید، معلوم نبود. چه اتفاقی می افته
سرش را به تایید تکان داد

...همه اش رو مدیون زینت خانومیم-

نگاه پر از سوالم به خنده اش افتاد درست مثل گربه ی شرک خودت رو مظلوم کردی
که به حرفم - بیاری ها، نه؟

تلاش کردم نخندم اما با دیدن نگاه خیره اش نتوانستم. خودداری کنم
!باشه... باشه ... حالا می شه به حرف بیای؟-

زنگ صدای قهقهه اش دلنشن ترین صدای دنیا بود. روی صندلی کنار تخت نشست و
پای راست را روی پای چپ چرخاند. خط اتوی شلوار پارچه ای سرمه ای رنگش
توجهم را جلب کرد

برخلاف همیشه آستین های بلوز سفید مردانه اش را بالا داده و ساعدهای عضلانی سبزه
اش در معرض دید بود. آب دهانم را. فرو دادم

اصلا چه معنی داشت که مرد آستین هایش را بالا بدهد تا نگاه هر کس و ناکسی را
خیره کند؟ با شنیدن صدای محمد از جا. پریدم

شهر... زاد؟ -. گیج و گنگ به صورتش خیره شدم هان ... یعنی بله ...
چرا داد می زنی؟-

کمی به سمتم خم شده بود و چشم های باریک شده اش صورتم را با دقت زیر نظر داشت

اصلا معلومه حواست کجاست خانوم خوشگله؟ - اصلا چه معنی دارد
مرد این همه جذاب باشد؟ والا

لبم را گاز گرفتم تا حرف اضافه ای از دهانم خارج نشود

...هم... همین ... جا-

باور نکرد، داما چیزی هم نگفت

خوب، داشتم برات می گفتم خانوم خوشگله که ... وقتی آرش - از دیوار می پره توی
خونه، زینت خانوم غش می کنه آرش هم که می بینه این بنده ی خدا یه پیرزن بی دست و-

پاست که غش هم کرده، همونجوری ولش می کنه و می ره سراغ محسن و از پشت سر

محسن رو غافلگیر می کنه و با چوب دسته ی بیلی که توی باغچه پیدا کرده بوده، می

زنه توی

سرش.

محسن که بیهوش می شه، دست و پاهاش رو می بنده و می یاد طبقه ی بالا. از قرار قبلا

هم مدتی کشیک خونه رو کشیده بوده و می دونسته که جز زینت خانوم و محسن کسی

دیگه توی خونه نیست.

از اون طرف زینت خانوم که در واقع اصلا بیهوش نشده بوده و خودش رو زده بوده به بیهوشی، به من زنگ زد و من هم به سرعت به سمت خونه راه افتادم و همون موقع با پلیس هم تماس گرفتم. وقتی من رسیدم رو هم که دیگه بقیه اش رو! خودت می دونی گویی از یادآوری آن لحظه ها درد می کشید که پلک هایش را محکم روی هم فشرد چند لحظه بعد از این که تو بی هوش شدی، پلیس هم - ... سر رسید و از زیر چشم به من نگاه کرد و ساکت شد، انگار می خواست چیزی بگوید و نمی توانست. انگار با خودش درگیر بود

سارا کنار تخت بدون توجه به سکوت سنگین ما بازی می کرد و! سعی می کرد اهرم تنظیم تخت را جابجا کند که نمی توانست اتاق ساکت ساکت بود. آنقدر ساکت که صدای تیک تیک ساعت و صدای ضربان قلب خود را هم به وضوح می شنیدم!

محمد گویی تصمیمش را گرفت که نفس عمیقی کشید و به

انگشت های در هم گره خورده اش خیره شد

وقتی که گرفتنش، سعی کرد فرار کنه، حتی به اظهارهای - پلیس هم توجه نکرد. تا روی دیوار خونه هم رسید، اما با شلیک گلوله ی پلیس زخمی شد. الان هم توی همین بیمارستانه.

ظاهرا حالش هم خیلی وخیمه. در واقع ... دکترها ازش قطع امید کردند منقبض شده ام روی تخت آرام شد. انگار خیالم راحت شد که آرش را گرفته اند و دیگر کسی نیست که از او بترسم. آرش در بیمارستان بود و پلیس هم او را تحت نظر داشت، پس جای

نگرانی نبود. قطره ی اشکی از گوشه ی چشم چکید و روی .گونه ام سر خورد.
صدای نگرانش دلم را به درد آورد چی شد عزیزم، درد داری؟-

دوباره اشک در چشم هایم جمع شد. درد داشتم؟ نه، درد نداشتم. آتش گرفته بودم.
تحقیر شده با تنی در هم شکسته و صورتی کبود روی تخت افتاده بودم؛ اما درد واقعی در
دلم بود.

زخمی عمیق که کسی نمی دید، اما جایش می سوخت. به زحمت .لبخند زدم
نه زیاد، خوبم-

نگاهی که در چشم هایم خیره شد، گویی نوازشم می کرد.

...می خوام بدونی که من و سارا خیلی دوستت داریم - مکتی کرد و قفسه ی سینه اش
از نفس عمیقی که کشید بالا و - .پایین شد به خصوص من

سارا در حالی که دست های کوچکش را در هوا تکان می داد، .اعتراض کنان میان
حرفش پرید

نخيلم، من شهلازاد جونم لو بیشتل دوست دالم! اصلا شهلازاد- !جون مامان خودمه به
تسی هم نمی دمش

.محمد بلند خندید

ای پدر صلواتی ... یعنی شد یه بار لحظه های رمانتیک - !پدرت رو نابود نکنی
بچه؟

احساس کردم صورتم گُر گرفت و نفسم بند آمد. از خجالت نمی توانستم سرم را بلند کنم.
سارا بی توجه به پدرش و با حرارت از !من تایید می خواستلومانتیت تیه پدل؟ من می دم
شهلزاد جون مامانم، مده نه -

شهلزاد جونم؟ می سه تو لو خدا تو مامانم بسی؟ آخه من مامان !ندالم، تو هم دختل
ندالی! به خدا دختل خوبی می سم

خودش را از تخت بالا کشید و با چشم هایی ملتمس به من خیره شد. ناچار مانده بوم که
چه بگویم. شاید بعد از آن شب، محمد دیگر تمایلی به بودن با من نداشت! دستم میان
موهای لطیف و

فرش فرو رفت و به نرمی نوازشش کردم

ببینم دختر خانوم؟ مگه یادت رفته که تو با من قرار گذاشتی - به شرط این دوستم داری
که مامانت نشم و فقط دوستت باشم؟ یادته؟

سرش را با شدت تکان داد. و موهای فرش مثل رشته های سیم. تلفن در هوا پرواز کرد
خوب اون وخت نمی خواستم، اما الان می خوام. تو لو خدا - ...

یادته نذاشتی اون آقاهه من لو بسنه؟ نیلوفل جون می دوفت، مامان ها تسایی هستن که
به خاطر بچه هاشون سخمی هم می !سن! پس تو الان مامان هستی دیده. سرش را

فیلسوفانه تکان داد تاسه، اده مامانم نسی با پدلم قهل می کنم می لم خونه ی - !سینت
جون

و بعد رو به محمد - که حیرت زده و ناباور چشم هایش میان صورت شرمزده ی من که هر
لحظه به رنگی در می آمد و صورت اخم آلود سارا در نوسان بود - کرد و با خشم سرش را
تکان داد.

پس چلا تو هیسی نمی گی پدل؟ منتظلی من تهنایی بلای - خودم مامان پیدا کنم؟!
خداها... هر سی کال سخته من می تنم!
اده دذاستم شهزاد جون مامانت بسه

صدای قهقهه ی بلند محمد در اتاق پیچید. اشک از چشم هایش بیرون زده بود و نمی
توانست جلوی خنده ی خود را بگیرد وقتی خنده اش اندکی فروکش کرد، نگاه داغش در
نگاه شرمزده ام گره خورد و گویی تمام تنم را در آب داغ فرو بردند که گرما ورخوتی
خوشایند در تنم نشست. خواهش چشم هایش به زبانش جاری شد

لطفا شهزاد، اگه به خاطر من نمی خوای جواب مثبت بدی، - به خاطر سارا این کار رو
بکن... خواهش می کنم. راستی ... قبل. از این که جواب بدی یه موضوع مهم هست که می
خوام بدونی کنجکاو چشم به دهانش دوختم. چه موضوع مهمی بود که باید همین حالا گفته
می شد. گویی سر زندگی خود قمار می کرد که در گفتن و نگفتن مردد بود! به جایی روی
دیوار خیره شد و کلیم کارهای برگشت اموالت رو تموم کرده. الان تمام اموال - مادر بزرگت

دوباره در اختیار خودته. تو الان زن ثروتمندی هستی که هیچ اجباری نداری برای هیچ
ملاحظه ای به من جواب مثبت ...بدی و من

نگاهش به چشم هام خیره شدمن هم به گمان خودت، دیگه به دلیل ترحم به تو لازم
نیست-

ازت درخواست ازدواج کنم. انقدر پول داری که به من نیاز نداشته باشی. اما ... الان هم با
تمام وجود و به خواسته ی قلبی خودم دارم از تو خواهش می کنم و ... البته که تو می تونی
قبول. یا رد کنی

چشم هایم از تعجب گرد شده بود، واقعا کی فرصت کرده بود تمام این کارها را انجام دهد.
اصلا مگر تا وقتی آرش زنده بود، وصیت نبود که اموال مادر بزرگم به من نرسد. انگار سوال
هایم را

از چشم هایم خواند که برایم تشریح کرد

از همون شب بارونی افتادم دنبال کارهات و به وکیلتم گفتم که - پیگیری کنه. به گواهی
پزشکی قانونی آرش مرده بود، پس تو

...دیگه منع قانونی ای برای تصرف اموالت نداشتی و من می خواستم زودتر این کار
انجام شه تا فکر نکنی من به دلیل .ترحم بهت می خوام باهات ازدواج کنم

لبخند دندان نمایی به رویم پاشیدمی بینی که با تغییر وضعیت هم من هنوز دست از خواسته

ام-

بر نداشتم خانم خوشگله

چشم هایم به نم نشست. چقدر با ملاحظه دغدغه های فکری مرا رفع کرده بود. این مرد لایق پرستیدن بود! دهان باز کردم تا جواب بدهم که با به یاد آوردن زنده بودن آرش مایوسانه سر. تکان دادم
...نمی شه، نمی تونم ... آرش -

اشک در چشم هایم حلقه زد و به هق، هق افتادم

اما محمد نفسی که می رفت در سینه اش حبس شود، به آسودگی بیرون داد. انگار اصلا برای مهم بود که نمی توانیم به! هم برسیم که لبخند می زد
یعنی اینقدر راحت بود پذیرفتن این موضوع؟ پس تمام آن حرف
ها... اجازه نداد به افکار مخربم ادامه دهم

...یه موضوع دیگه هم هست که باید بدونی - متعجب با چشم های گریان به صورتش نگاه کردم. تاب نیاورد، از جا بلند شد و به سمتم آمد
اشکت نریزه نفس محمد، ... می خواستم به خاطر شرایط -

...روحي و وضعیت جسمیت الان بهت چیزی نگم؛ اما اما چه؟ مکث کرده بود و من در میان آب و آتش غوطه می خوردم! سری به نشانه ی استفهام تکان دادم

آرش مرده عزیز دلم... همون لحظه ای که تیر خورد مُرد- ...

حتی به بیمارستان هم نرسید

نفس دوباره ای گرفت

می دونم شاید وقت درستی نباشه، می دونم شاید الان - ناراحت باشی، اما ... به نظرت این همه

سال انتظار برای اثبات عشقم کافی نبوده نفسم؟ نمی خوام اجازه بدی من هم یه ... خورده طعم

خوشبختی رو بچشم و

چشم هایش باز هم ملتمسانه نگاهم را می کاوید. انگار می خواست جواب مثبت را به هر

قیمتی که شده باشد، از میان لب

هایم بیرون بکشد. صدایش می لرزید

به فاطمه گفتم که پیدات کردم، می دونست از همون بچگی - که خاطرت رو می

خوام. وقتی شنید از ذوق روی پا بند نمی ... شد

می خواست بیاد دیدنت که نذاشتم. می خواستم هفدهم مهر بیارمش خواستگاریت... نمی

دونم می دونی یا نه، اما ... اما من اولین بار تو رو روز هفدهم مهر دیدم و مهر بود که پابند

مهرت ... شدم

سرش را پایین انداخت و نگاهش به سنگ های مرمر کرم رنگ . کف اتاق خیره مانداگه ...
 اگه تو ... اجازه بدی، یعنی اگه ... قابل بدونی، ... بیان - خواستگاری؟
 دستم ناخودآگاه روی گونه ام کوبیده شد.

خدا مرگم بده، با این سر و وضع من بیان خواستگاری؟ اصلا - ...! اصلا من چی بپوشم
 محمد که از فریاد من از جا پریده بود، چند ثانیه ای به صورت

.جدی من چشم دوخت و بعد ناگهان به قهقهه افتاد قربونت برم که حتی توی این
 وضعیت هم به فکر سر و - وضعت روز خواستگاری هستی خانم... ما همه جوهره شما رو
 قبول داریم. شما فقط منت بذار یه بله ی ناقابل بده... حالا این ... یعنی
 در همان حال سارا از فرصت استفاده کرد و خودش را مثل بچه گربه ی ملوسی از تخت
 بالا کشید و سرش را روی سینه ام . گذاشت. نگاهش را از زیر آن مژه های انبوه دلبر به

چشم هایم دوخت

شهلزاد جونم، جالا دیده می سه بهت بدم مامان شهلزاد؟ - سرم را بالا بردم و آسمان تیره
 ی چشم های محمد را جستجو کردم که پر تمنا به چشم هایم خیره مانده بود، گویی تایید
 حرفم . را از نگاهش گرفتم که دوباره به سارا چشم دوختم
 ...معلومه که می تونی خانوم کوچولو-

و به سمت محمد اخم کردم

اما من لباس عروس نمی پوشم ها! گفته باشم -

چرا می پوشی، خیلی هم خوب می پوشی خانوم خوشگلم. من - !کلی آرزو دارم
 . که سارا با جیغ کوچک سرخوشی خودش را در بغلم پرت کرد بلای منم لباس علوس
 باید بخلید ها، من هم می خوام علوس - !بسم در حالی که تن ظریفش را محکم در
 آغوش می فشردم، نگاهم

. در چشم های به اشک نشسته ی محمد گره خورد

سالها بود که اینچنین احساس آرامش نکرده بودم. انگار باران می بارید و عطر خوش
 خاک باران خورده در بینی ام می پیچید، انگار دوباره بهار شده بود

دلم ترانه ای می خواهد کمی غلیظ

کمی عاشقانه

تو بخوانی مرد رویاهایم و من آن چنان که
 شاپرکی در باد پایکوبی کم کمی برایم بخوان

مغرور دوست داشتنی شعرهای من

شهریور

هزار و سیصد و هشتاد و نه